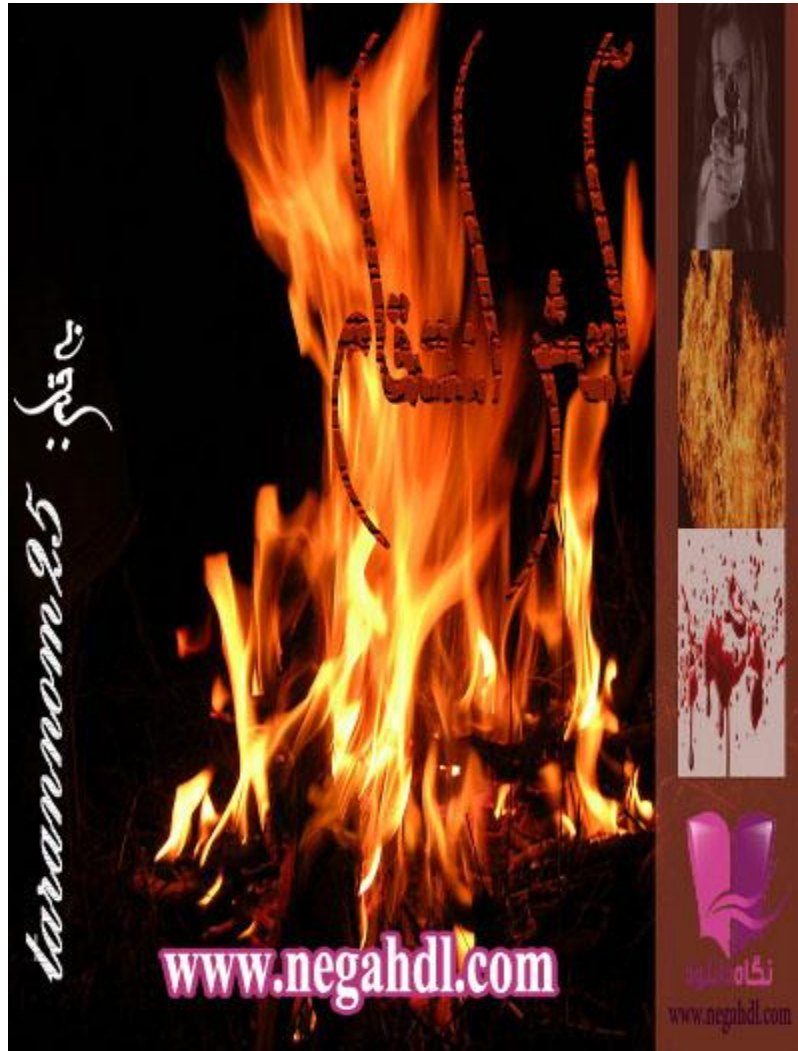


رمان آتش انتقام | taranom 25 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه ...

من زنی هستم

از جنس آتش

من زنی هستم که زندگی نمی بخشد ... بلکه در هر کجا که قدم می گذارد آن جا را ... با آتش کینه و انتقام ... خاکستر می کند

من زنی هستم با قلبی از جنس شعله های آتش ... که دوست داشتنم هم موجب نابودی می شود
 من زن هستم اما لطیف ... نه !
 من همچون صخره سخت ... و گودال انتقامم همچون آسمان بی انتهاست
 من قیامت را به پا خواهم کرد و ... تمام گناهکاران را خواهم سوزاند
 من از جنس آتش هستم
 آتش انتقام...!

داخل سالن فرودگاه منتظرم ... منتظر دوستی که 5 سال میشود که ندیدمش ... سارای عزیزم .
 به سالن انتظار نگاه میکنم ... کمی تغییر کرده ... مثل زندگی من ... اما زندگی من خیلی تغییر کرده است ... من خیلی تغییر کرده ام ... دنیا هم تغییر کرده است ... رنگ های مورد علاقه ام هم تغییر کرده اند ... اصلا سوگل صادقی خیلی فرق کرده است ... 5 سال از کشورم دور بوده ام درست ... ولی قرار نبود این همه تغییر کنم ... من نخواستم ... مجبور شدم تمام این تغییرات را بپذیرم ... جبر زمانه مجبورم کرد .
 بلند میشوم و می ایستم ... زیباتر از گذشته شده ... شاید هم پخته تر و جا افتاده تر ... با لبخندی که خاص خودش است به سمتم حرکت میکند ... نگاهش رنگ دلنگی دارد ... یا ... شاید هم دلهره و ترس ... ترس هم دارد ... من سوگل صادقی این روزها ترس هم دارم ... هر چه باشد من زخم خورده تقدیرم ... زخم خورده یکی از مردم این شهر ... پس از من باید هم ترسید ... مار زخم خورده خطرناک تر است .
 دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز میکند ... در بغلش آرام میگیرم ... شاید تنها کسی است که از خاطراتم برایم به جا گذاشته اند .
 همیشه در صحبت کردن پیش قدم بود ... هنوز هم هست .
 - دلم برات تنگ شده بود سوگلی .
 پس از سه سال اولین باری است که لبخند محوی بر روی لب هایم جا خوش می کند .
 - دل منم برات تنگ شده بود . سارا خوشحالم که اینجا در کنارمی .
 - منم خوشحالم که بهترین دوستم رو دوباره میبینم . احساس میکنم هنوز هم خوابم و دارم رویا میبینم .
 پوزخندی که سه سال است همراهی ام میکند باز هم تنهائیم نمی گذارد .
 - خواب نیستی . بیدار بیداری .

خودش را از بغلم بیرون میکشد .

- سوگلی ساعت یازده شبه . بهتر نیست بریم خونه ؟

سر تکان میدهم ... به جای حرف زدن ... سه سال است که ترجیح میدهم بیشتر سکوت کنم تا حرف بزنم .

از فرودگاه خارج می شویم ... دستانم را در دستان گرمش اسیر میکند ... اما من ... دستانم مانند سه سال گذشته یخبندان است ... دستانم را محکم تر میگیرد ... شاید میخواهد گرمای دستانش را منتقل کند .

و باز هم پوزخند ... سه سال است از درون یخ زده ام ...

به شهر نگاه میکنم ... باز هم تغییر ... باز هم تفاوت ... این شهر برایم یادآور بهترین خاطرات است ... این شهر برای من حکم قفس را دارد ... این شهر برای من حکم زندگی داشت ... این شهر برای من ... حکم گورستان خانواده ام را دارد .

دستانم را از شیشه ماشین بیرون میبرم ... باد از میان دستانم فرار میکند و من ... به این فکر میکنم که او کجاست ؟

سارا در خانه را باز میکند ... مسخره است به جای اینکه الان در اتاق خودم و در آغوش خانواده باشم در خانه دوستم به سر می برم ... البته جای تعجب نیست ... الان 3 سال است که هیچ چیز در جای خودش نیست .

صدای سارا را که می شنوم برای چند لحظه ... تنها چند لحظه تمام این 3 سال را فراموش میکنم .

- سوگلی چی می خوری برات بیارم ؟

هنوز هم صدای دلنشینی دارد .

- قهوه لطفا .

کمی جا می خورد .

- عزیزم تو الان خسته ای ... احتیاج به استراحت داری ... قهوه بی خوابت میکنه ... فکر نمی کنی یه چیز دیگه بیارم بهتر باشه ؟

- نه همون قهوه .

کمی نگاهم میکند و ... می رود ... من را از شب بیداری می ترساند ... باز هم پوزخند ... من سه سال است که از خواب شبانه گریزانم ... در دنیایی که تنها و بی کس مانده ای ... بی خانواده ... بی غم خوار ... مگر خواب شبانه نیاز دارد ... نه ... بیشتر ... مُردن نیاز است .

به سارا نگاه می کنم ... خوب است که هنوز او را دارم ... یادش بخیر ... پنج سال پیش زمان رفتنم ... چقدر در آغوش هم گریه کردیم ... آن زمان به او قول دادم یک مهندس زبردست می شوم و بر می گردم ... ولی حیف نشد ... مهندس شدم ... مهندس زبردستی هم شدم ... اما دل مرده شده ام ... حوصله زندگی کردن ندارم ... حوصله کار کردن ندارم ...

من فقط آماده انتقامم ... کاش زودتر شروع می کردم ... زودتر پیدایش می کردم و ذره ذره نابودش می کردم ... همه تعلقاتش را می گرفتم و آن وقت ... تازه مثل من ناامید می شود ... پس باز هم حساب بی حساب نمی شویم ... من پیدایش میکنم .

دست هایم ناخودآگاه مشت می شود .

- سوگل .

با صدای سارا از تمام کینه ها و انتقام ها بیرون می آیم .

- بله .

فنجان قهوه را به دستم می دهد .

قهوه ام را تلخ می نوشم ... سه سال است که یاد گرفته ام تلخ بنوشم ... تلخ زندگی کنم ... تلخ حرف بزنم ... و حتی تلخ فکر کنم .

همیشه قهوه تلخ برایم دوست داشتنی است ... چون به یادم می آورد که زندگیم جهنم است ... زندگی ام پوچ است ... تمام کارهایم بی هدف است .

لپ تاپم را باز میکنم ... برای چند لحظه به عکس چهار نفره آن خانواده شاد خیره می شوم ... دیگر خیلی از آن روزها فاصله گرفته ام ... دیگر شاد نیستم ... از آن خانواده شادحال تنها دختری افسرده باقی مانده ... دختری تنها ... حالا دیگر از آن سوگل مهربان تنها یک اسم باقی مانده ... از آن قلب مهربان اکنون ... تکه سنگی باقی مانده که به امید انتقام می تپد ... کاش هیچ وقت ایران را ترک نمی کردم ... حداقلش این بود که یا با خانواده ام میمردم یا ... تا آخرین لحظات کنارشان بودم .

چند تا از عکس های خانوادگیمان را زیر و رو می کنم ... اما خواب به سراغم نمی آید .

قهوه مورد علاقه ام باز هم بی خوابی را به من هدیه داده بود ... خودم از ته دل خواستم گله ای نیست .

وارد تراس اتاق می شوم ... هنوز هم مثل پنج سال پیش آن تخت چوبی سنتی در کنار تراس و زیر سقف آسمان است ... پس هنوز همه چیز تغییر نکرده بود .

روی تخت رو به آسمان دراز می کشم ... آسمان امشب پر از ستاره است ... بعضی درخشان تر ... بعضی کم سو تر ... یعنی الان کدام یک از این ستاره ها مادر است ... کدام پدر ... و کدام سوگند خواهر دوست داشتنی ام .

همیشه با پدر ستاره ها را نگاه می کردیم .

" - دختر بابا ستاره ها رو نگاه کن ... همه ما تو آسمون برای خودمون ستاره داریم ... وقتی میریم پیش خدا ستاره هامون پررنگ تر میشه .

- یعنی الان مامان جون و باباجون که رفتن پیش خدا تو این ستاره هان ؟
- آره دختر گلم ... اون ستاره درخشان رو نگاه کن ... اون باباجون ... اون بغل دستیشم مامان جون ... براشون دست تکون بده ."
- و من چه کودکانه برای ستاره ها دست تکان میدادم .
- به یاد گذشته دست هایم را برای ستاره پرننگ رو به رویم تکان می دهم .
- بابا قول میدم انتقامت رو می گیرم ... فقط بزار پیداش کنم ... ذره ذره تمام زندگی شو روی سرش آوار می کنم ... داغونش می کنم ... که بشه یکی مثل خودم ... جوری خنجرم رو از پشت فرو می کنم که تا بیاد بفهمه کی بودم و کی هستم ... قلبش از کار ایستاده باشه .
- چشمانم را می بندم و روی همان تخت سنتی زیبا به خواب می روم .
- با سرو صدایی که از آشپزخانه می آید از اتاق بیرون می آیم . سارا در حال تدارک دیدن صبحانه است ... به حرکاتش دقت می کنم ... او یک کدبانوی واقعی است ... یک زن با ظرافت های زنانه ... و من ... من یک ... نمیدانم من یک چه هستم ... یک زن ... یک زن با اخلاقیات مردانه ... هر چه باشم خوب می دانم از تمام این ظرافت ها زمان زیادی است که فاصله گرفته ام ... شاید برای چند صدم ثانیه از دیدن سارا حسرت می خورم ... فقط چند ثانیه ... و بعد ... دوباره می شوم همان سوگل صادقی سخت ... سخت همچون صخره ... دوباره انتقام تمام وجودم را دربر می گیرد ... دوباره شعله های خشم وجودم را می سوزاند ... امروز شروع می کنم ... امروز به دنبالش می روم .
- وارد آشپزخانه می شوم . سارا متوجه حضورم می شود ... و دوباره ... لبخندش را از من دریغ نمی کند .
- صبح بخیر سوگلی . بیا که صبحونه حاضره .
- چقدر دوستش دارم .
- سلام . ممنون میشم یه فنجون قهوه برام درست کنی .
- پس صبحونه چی ؟
- عادت ندارم صبحونه بخورم .
- اما قبلا بدون خوردن صبحونه حتی دست و صورتت رو هم نمی شستی .
- و باز هم پوزخند .
- کم کم می فهمی که چقدر با سوگل قبل فرق کردم ... صبحونه خوردن که جزئی ترین قسمت تغییراتم به حساب می آید .

و من باز هم تعجب آمیخته به ترس را از چشمانش می خوانم .

قهوه را برایم درست می کند ... باز هم تلخ می نوشم ... باز هم آن حس آشنا ... اما وقت ندارم تا بیشتر از این از مزه تلخ قهوه ام لذت ببرم ... باید از همین امروز دست به کار شوم .

از جایم بلند می شوم .

- ممنون سارا برای قهوه .

- خواهش می کنم . نهار چی دوست داری برات درست کنم ؟

- فکر نمی کنم برای نهار بیام . برای شامم هر چی دوست داشتی درست کن .

نمی ایستم تا او یک به یک تغییرات رفتاری ام را کشف کند و از دیدن هر کدام تعجب کند .

از در خانه خارج می شوم و برای دیدن آقای رحمانی وکیل مورد اعتماد پدر و همچنین دوست باوفایش راهی می شوم ... قرار است آقای رحمانی برای پیدا کردنش به من کمک کند ... تمام سه سال گذشته اخبار و اطلاعات اینجا را به گوشم می رسان ... حتی خبر فوت خانواده ام را هم خودش به من داد .

انقدر در خیالات بی انتهایم غرق شده ام که وقتی به خودم می آیم که جلوی دفتر آقای رحمانی ایستاده ام ... سر در دفترش را نگاه می کنم ... آقای احمد رحمانی وکیل پایه یک دادگستری .

وارد می شوم ... منشی را می بینم ... لباس ساده ای به تن دارد ... ظاهرا که دختر خوبی است ... اما ... من یاد گرفته ام از روی ظاهر قضاوت نکنم . جلوی رویش می ایستم .

- ببخشید خانوم می خواستم آقای رحمانی رو ببینم .

- وقت قبلی داشتین ؟

- نه .

- آقای رحمانی کسی رو بدون وقت قبلی قبول نمی کنن .

- میشه بهشون بگین سوگل صادقی اومده ؟

یک لبخند می زند ... انقدر زیبا لبخند می زند که من هم ناخودآگاه لب هایم کش می آید .

مدتی را منتظر می مانم تا به آقای رحمانی اطلاع بدهد .

باز هم آن لبخند جادویی را تکرار می کند .

- بفرمایید . ببخشید من نمی دونستم از دوستانشون هستین . منتظر تون هستن .

چند ضربه به در می نوازم و با صدای بفرمایید وارد می شوم .

عینکش را از روی چشمانش بر می دارد ... خیلی پیرتر از چیزی شده است که فکر می کردم ... پنج سال است که او را ندیده ام و اکنون ... یک پیرمرد در مقابلم ایستاده است ... پیرتر از آن است که بخواهد من را در این مسیر یاری کند ... ولی خوب ... کاجی به از هیچی .

-چقدر بزرگ شدی ... چقدر خانوم شدی دخترم ... چقدر زیباتر از قبل شدی ... اگه پدر خدا بیامرزت بود مطمئن باش به الانت افتخار می کرد .

- سلام .

- اوه ببخشید دخترم انقدر از دیدن دوباره ات اون هم بعد از پنج سال خوشحال شدم که سلام فراموشم شد . سلام عزیزم . خیلی خوش اومدی . چرا ایستادی بشین .

- ممنون .

روی مبل چرم قهوه ای رنگ در مقابلش می نشینم .

- آقای رحمانی خودتون که میدونید برای چی اومدم پیشتون پس لطفا خودتون کامل برام توضیح بدین . همه اطلاعاتی رو که تو این سه سال جمع آوری کردین برام توضیح بدین .

- دخترم مطمئنی که می خوای این کار رو انجام بدی ؟

- شما تو حرف های من شک و تردید می بینید ؟

- نه ولی ... دخترم این کار خطرناکه .

- من چیزی برای از دست دادن ندارم . وقتی بازی خطرناکه که ترس از دست دادن چیزی رو داشته باشم ... تصمیمم رو گرفتم ... لطفا ادامه بدین .

- دخترم اگه موافق باشی از اول برات تعریف کنم .

سرم را به نشونه مثبت تکان دادم .

- بعد از رفتن تو پدرت ...

آقای رحمانی توضیح می داد و من بیشتر غرق در شعله های انتقامی می شوم که از اعماق وجودم زبانه می کشد ... او می گوید و من برای نابودی او مصمم تر می شوم .

میان توضیحاتش دستانم را به معنای این که دیگر ادامه ندهد تکان دادم .

- بسه آقای رحمانی ... این قصه رو بهتر از شما بلدم ... شما لطف کنید اطلاعاتی که تو این مدت از اون آدم جمع کردین برام بگین ... شغلش ... محل کارش ... لیست تمام سرمایه هاش ... آدرس خونه اش ... و مهم تر از همه نقطه ضعفش .

- خوب دخترم تو این سه سال با دوندگی هایی که انجام دادم تونستم خیلی اطلاعات راجع بهش بدست بیارم ... اسمش شاهین تهرانی ... یه شرکت واردات دارو داره ... توی — زندگی می کنه ... یه دختر داره به اسم دنیا ... 22 سالشه ... دانشجوی معماری ... تو شرکت برادرش کار می کنه یعنی شاهکار تهرانی ... 29 ساله ... فوق لیسانس عمران ... یه شرکت مهندسی خیلی معتبر داره ... لیست تمام سرمایه هاش رو برات نوشتم ... و اما نقطه ضعفش ... نقطه ضعفش پسرش شاهکاره ... به نظر پسر خوبی میاد ... هیچ کدوم از اعضای خانوادش از کار هایی که انجام میدن خبر ندارن .

- تا حالا تونستین آتو ازش بگیرین ؟

- آره دخترم ... علاوه بر همسرش شهین خانوم که زن خوبیه ... یه همسر صیغه ای هم داره ... اسمش درسا راحمی ... 25 ساله ... بغیر از این زن صیغه ای یه خونه مجردی هم داره که بعضی شب اونجا زنای دیگرو میبره . دوباره پوز خند میزنم .

- پس بگین با یه عوضی کثیف هرزه طرفیم .

- دقیقا ... حالا چه جوری میخوای تو خانوادش نفوذ کنی ؟

- به راحتی .

عینک روی صورتش را کمی جابجا می کند ... چشم هایش را ریز می کند .

- خوب چطوری ؟

- از طریق شاهکار ... پسرش .

- اما اون پسری نیست که به دختر جماعت محل بده ... خیلی مغروره ... برعکس پدرش اصلا با زنای دیگه ارتباطی نداره ... انگار یجوری از همه زنا متنفره .

- خوب اینکه بخوایم شاهکار رو به راه بیاریم قسمت سخت قضیه است ولی الان وقت فکر کردن به اون موضوع نیست ... یادتون رفته من مهندس عمرانم ... یه پارتی برام جور کنید ... باید وارد شرکت شاهکار بشم ... فعلا این مهمترین مسئله و تنها راه نفوذ توی اون خانوادست .

لبخندی روی صورتش مینشانند ... پس خوشحال شده است .

- باشه دخترم ... خبرت می کنم .

- منتظرم و خداحافظ .

از دفتر و کالتش خارج می شوم ... باز هم قدم می زنم ... با یادآوری حرف های رحمانی خون در رگ هایم به جوش می آید ... و بی اراده فریادم کوچه خلوت را در هم میلرزاند .

- نابودت می کنم شاهین تهرانی .

در حیاط را باز میکنم ... وارد می شوم و به اطرافم نگاه می کنم ... تغییر زیادی نکرده است ... هنوز هم مانند 5 سال پیش باصفا و صمیمی به نظر می رسد ... هنوز هم گل های زیبا در باغچه به چشم می خورد ... آن درخت گردوی قدیمی هنوز هم در بین گل های باغچه حضور دارد ... فقط ... کمی تنومند تر شده است ... شاید هم کمی پیرتر ... آهی می کشم و به سمت در ورودی به راه می افتم ... در را باز می کنم ... چطور دیشب این فضای زیبا را ندیده ام ... مبل های راحتی استیل ... گلدان های بلند با گل های مصنوعی زیبا ... سماور ذغالی کنار پنجره ... همه چیز زیادی صمیمی به نظر می رسد .

سارا به استقبالم می آید ... همیشه چشمان کشیده و سیاه رنگش اول نظرم را جلب می کند ... روی هم رفته دختر جذابی است اما زیبا ... فکر نمی کنم .

- سلام سوگلی . تو که گفתי برای نهار نمیای .

- کارم زودتر تموم شد .

- چی می خوری برات بیارم .

- یه چیزی بده گشنگیم رفع بشه .

- الان غذا درست میکنم .

دستانش را می گیرم تا از رفتن متوقفش کنم ... هنوز هم دستانش نرم است .

- نمی خواد غذا درست کنی . یه لقمه نون بدی کافیه .

لبخن غمگینی به رویم می پاشد .

- سوگلی قبلا وقتی مامانت غذا حاضری درست می کرد غر می زدی یادته ؟ پس چرا الان اینطوری شدی ؟

من هم لبخند غمگینی می زنم ... نمیدانم ... شای هم پوزخند همیشگی ام بر لب هایم ظاهر شده است .

- الان پشیمونم که سرش غرغر می کردم . الان حاضرم باشه ولی هر روز بهم نون خالی بده بخورم . الان حاضرم تمام دنیا بدم تا دوباره برام لبخند بزنه و بگه حالا این دفعه رو بخور سوگلی مامان قول می دم این دفعه برات سفره شاهانه بندازم . الان پشیمونم از اینکه ولشون کردم و رفتم و اونارو حتی برای دفعه آخر ندیدم . الان پشیمونم .

و به سمت اتاقی که دیشب در آنجا خوابیدم حرکت می کنم .

- پس کجا میری بیا برات نهار بیارم .

بغضی که همیشه خدا بیخ گلویم چسبیده و نه پایین می رود و نه بالا می آید را صدباره قورت می دهم .

- نمی خورم . می خوام استراحت کنم .

و راهی اتاق می شوم . در را می بندم و پشتش سر می خورم ... دلم برای تمام روزهایی که در کنارشان بودم تنگ شده است ... دلم حسرت تمامه 1840 روزی را دارد که از وجودشان محروم بوده ام ... کاش مادر عزیزم بود تا سرم را روی پایش بگذارد و بگوید " سوگلی مامان گریه کن " ... اما نیست و من ... همچنان گریه نمی کنم ... کاش پدر عزیزتر از جانم بود تا بگوید " دردونه بابا دنیا دو روزه ... کینه به دل نگیر " ... اما نیست و من ... کینه ویرانگر تمام زندگی ... آرزوها ... رویاهای رنگی ... و آینده ام را به دل می گیرم ... کاش خواهر مهربانم در کنارم بود تا برای درمان تمام شب بیداری هایم بگوید " آجی سوگل سرت رو بزار رو تخت ... من موهات و ناز می کنم و برات لالایی می خونم تا خوابت ببره " اما نیست و من ... پر از بی خوابی های شبانه ام که هر روز بر تعدادشان افزوده می شود .

دست هایم را به روی زانوانم مشت میکنم ... به جبران تمام اشک هایی که نمی چکد فشار می دهم ... به جبران تمام حسرت هایم فشار می دهم ... به جبران تمام عقده های 5 ساله ام فشار میدهم ... به جبران تمامه نا تمام های زندگی ام ... اما تمام این فشارها جبران خانواده از دست رفته ام نمی شود پس ... آرام آرام مشت هایم را باز می کنم ... به دست های قرمز شده ام خیره می شوم ... و قول می دهم که انتقامم را بگیرم ... به خاطر تمام نداشته هایم قول می دهم که زندگی اش را از او می گیرم ... به خاطر خواهر 17 ساله ام قول می دهم که دخترش را از او می گیرم ... به خاطر تمام خواب های حرام شده ام قول می دهم که ... که ... که شاهکارش را از او به بدترین شکل ممکن می گیرم و در آخر به خاطر خانواده از دست رفته ام قول می دهم که ... بعد از ویرانی کاملش ... به بدترین شکل ممکن او را ... غرورش را و تمام باقی مانده ی زندگی اش را در هم خواهم کوباند .

کند ... اما ... سه روز انتظار را به بطالت ... نه ... سه سال است که یاد گرفته ام برای رسیدن به هدف وقت گذرانی بزرگترین شکست است ... همان کاری که شاهین تهرانی میکند ... خوش گذرانی ... آن قدر در خوش گذرانی هایم غرق شده است که هیچ وقت نمی فهمد دشمن در این نزدیکی است ... ساعت به 6 عصر نزدیک تر می شود ... مانند سه روز گذشته منتظر شاهکار تهرانی هستم ... سه روز است که تعقیبش می کنم تا سه روز گذشته را در انتظار گذراندم ... انتظار برای پیدا شدن فردی که بتواند من را وارد آن شرکت مهندسی شاید از او هم آتویی بگیرم ... اما ... هیچ ... عین سه روز را از خانه به شرکت و از شرکت به خانه رفته است ... پسر شاهین تهرانی انقدر سر به زیر بودن در مرامش نمی گنجد ... مگر ممکن است پدر بی وجدان ترین آدم روی زمین باشد و پسرش پیغمبر ... شاید بشود ... مگر پدر من کینه ای و منتقم بود که من شده ام ... نه .

با صدای تلفن همراهم به خودم می آیم ... رحمانی است ...

- بله آقای رحمانی .

- سلام دخترم ، خوبی ؟

- ممنون ، خبری شده ؟

- آره دخترم فرد مورد نظرت رو پیدا کردم ولی میگه فقط میتونه معرفیت کنه اینکه بتونی تو آزمونی که شاهکار ازت می گیره موفق بشی یا نه دیگه پای خودته .

- خوبه . برای کی میخواد وقت بگیره ؟

- احتمالا دو روز دیگه .

- خوبه . بازم خبرم کنین .

- حتما دخترم . کاری نداری با من ؟

- نه . خدا نگهدار .

تلفن را در دستانم فشار می دهم ... قریب به دو سال است که دست به قلم نقشه کشی نزده ام ... اگر به خوبی گذشته نباشم چه ... دوباره شاهین تهرانی به یادم می آید ... خون غیرتم به جوش می آید ... برای رسیدن به هدفم باید هنوز هم بهترین باشم ... دو روز وقت دارم ... و یک انگیزه برای دو روز دیگر .

ماشین سارا را روشن می کنم ... دور می زوم و به سمت خانه بر می گردم ... باید خودم را برای ملاقات با شاهکار تهرانی تجهیز کنم .

تمام دو روز گذشته خودم را در اتاق حبس کرده ام ... تمام دو روز گذشته طرح زده ام ... تمام دو روز گذشته فقط رم ... خستگی ام را به دستان فراموشی میسپارد ... تمام دو روز گذشته نقشه کشی برای کارهای ضروری ام از پای نقشه ها بلند شده ام ... تمام دو روز گذشته هر زمان که خسته می شدم یاد پدر ... و مادر ... و خواهیم ... هم برای تمرین ... هم برای خانواده تهرانی ... تمام دو روز گذشته فکر کردم که اول کدام یک از اعضای خانواده اش را از او بگیرم ... همسرش ... دخترش ... یا شاهکار ... اما نه ... از شاهکار به عنوان ضربه اصلی استفاده خواهم کرد ... شاهکار را گذاشته ام برای ویرانی کاملش ...

یک ساعت دیگر با شاهکار تهرانی قرار ملاقات دارم و برای اولین بار در این سه سال ... استرس با گوشت و خونم آمیخته است ... ترس در اعماق وجودم سو سو می زند ... آری من سوگل صادقی با 25 سال سن از امروزی که در پیش رو دارم ترسیده ام ... ترسم از این است که نتوانم نظرش را جلب کنم ... ترسم از این است که تنها راه نفوذم به خانواده تهرانی را از دست بدهم ... می دانم کار برای من سخت تر از دیگران است زیرا ... شاهکار با خانم ها میانه خوبی ندارد ...

پوزخندی می زخم .

انگار پسر شاهین تهرانی نیست ... پدر... عاشق معاشرت با زنهای همسن و سال دخترش و پسر گریزان از تمام مونث های اطرافش ... حقی که رفتارش همانند اسمش شاهکار است .

امروز هم ماشین سارا را از او می گیرم ... باید یک فکری برای ماشین هم بکنم ... با 206 سارا خودم را به دفتر مهندسی تهرانی می رسانم ... برای اولین بار است که انقدر با دقت نگاهش می کنم ... ساختمان زیبایی است... شیک ... و بسیار امروزی ... با آسانسور بالا می روم ... به قسمت ریاست وارد می شوم ... هه ... منشی اش هم مذكر است ... یک پسر بیست و چهار یا پنج ساله پشت میز منشی نشسته است ... قیافه معمولی دارد ... متوجه من می شود ... لبخند بی غرضی می زند .

- سلام خانم ... می تونم کمکتون کنم ؟

- بله . صادقی هستم ... با جناب تهرانی قرار مصاحبه داشتم .

- بله بله ... منتظر تون هستن ... می تونید تشریف ببرید داخل .

سرم را به نشانه تایید تکان می دهم و به سمت اتاق ریاست راه می افتم .

چند ضربه به در میزنم و بلافاصله صدای مردانه ای بلند می شود .

- بفرمایید داخل .

در را به آرامی باز میکنم و با خونسردی ذاتی ام که از پدرم به ارث برده ام وارد می شوم .

پشت به من رو به پنجره سر تا سری اتاقش ایستاده است .

- سلام .

با صدایم به عقب بر می گردد ... اولین بار است که در این چند روز از نزدیک می بینمش ... قد بلند ... چهارشانه ... موهای کاملاً کوتاه و خوش مدل ... بینی عملی ... لب های متوسط ... پوست سبزه ... اما نه سبزه تند ... چشمان عسلی ... چه جالب پوست سبزه با چشمانی عسلی ... و در یک کلمه ... جذاب و مردانه و شاید زیبا .

- سلام خانم ... شما باید خانم صادقی باشید .

اخم کرده است ... انگار از حضورم ناراحت است .

مثل خودش خشک جواب می دهم .

- بله .

- ببینید خانم صادقی اگه از این مهندس هایی هستین که فقط اسما مهندس هستن و وقتی پای عمل می رسه هیچی بارشون نیست بهتر نه وقت با ارزش من روبگیرین نه وقت خودتون رو .
- باز هم پوزخند عزیزم مرا همراهی می کند ... مثل این که شمشیر را از رو بسته است ... پس درست است که از زن جماعت متنفر است .
- محض اطلاعاتون جناب مهندس ... من مهندس عمران از دانشگاه — از آمریکا هستم ... تو دانشکده خودمون بهترین بودم .
- پس میتونید یه طرح دل بخواهی برام بزنی؟ البته اگه میتونید .
- حرصم را در آورده بود ... داشت غرورم را ... غرور سوگل صادقی را لگد مال می کرد .
- دندان هایم را از خشم روی هم فشار می دادم .
- چقدر وقت دارم جناب مهندس—دس ؟
- به خاطر مضحک بیان کردن کلمه مهندس اخم هایش را در هم گره زد ... انگار زیاد به مذاقش خوش نیامده بود ... شاید هم تا به حال با کسی مثل من طرف نبوده است .
- هشت ساعت .
- دوباره به او به نشانه پیروزی پوزخند زدم .
- من چهار ساعته نقشه رو تحویل میدم .
- برق تعجب در تمام چشمانش دیده می شد اما ... صورتش تغییری نکرده بود ... خوب خودش را کنترل می کرد .
- خانم صادقی من رو همون هشت ساعتتون حساب می کنم فقط خواهشا نقشه نصفه نیمه تحویلم ندین .
- کجا میتونم کارم رو شروع کنم .
- امیر راهنماییتون میکنه .
- فهمیدم منشی اش را می گوید ... بی هیچ حرف دیگری از اتاقش خارج شدم ... با کمک منشی اش در اتاقی مستقر شدم و ... جنگ را آغاز کردم .
- نزدیک به 4 ساعت بود که بی وقفه بر روی نقشه کار کرده بودم و اکنون ... من پیروز میدان نبرد با شاهکار تهرانی بودم ... البته نقشه کشی آن هم در 4 ساعت امری محال است اما از آنجایی که من دو روز تمام بر روی کشیدن این نقشه تمرکز کرده بودم و از اقبال خوبم که برای اولین بار همراهی ام کرده بود جناب تهرانی دستور دادند یک نقشه

دلبخواهی طراحی کنم ... و از آنجایی که بعد از دو روز با چشم بسته هم میتوانستم این نقشه را بکشم توانستم 4 ساعته کارم را به اتمام برسانم .

لبخند پیروزی بر لب هایم نقش بسته بود و من ... مطمئن بودم این کار را از آن خود خواهم کرد .

با همان لبخند پیروزی به سمت اتاق شاهکار تهرانی روانه شدم ... در زدم و با کسب اجازه وارد شدم .

کمی از دیدنم جا خورد ولی باز هم به روی مبارک خود نیاورد .

این بار او بود که به من پوزخند می زد .

- چیه ... تو کشیدن نقشتون به مشکل برخوردین اومدین بپرسین ... یا اومدیم محترمانه خودتون انصراف بدین ؟

این مرد مافوق تصوراتم مغرور و خودخواه بود ... همه را از عرش میدید ... سوگل نیستم اگر پوزش را نزنم .

- نخ... جناب تهرانی ... نقشه مورد نظرتون رو براتون آوردم .

این بار دیگر واقعا جا خورد ... تعجبش را پنهان نکرد ... اما باز هم به سرعت به همان جلد مغرور و خودخواه خود برگشت که تمام مونث های عالم را با عینک تمسخرش نظاره میکند .

باز هم این پوزخند لعنتی را زد ... انگار از من در پوزخند زدن قهارتر است .

- نقشه در حد بچه دبیرستانی ها برا من کشیدین که با این سرعت تموم شد ؟

دیگر داشت آن روی مخفی من را بالا می آورد ... انگار تا سرچایش نمی شاندمش دست از این تمسخر کلامش بر نمی داشت ... لامصب حرف که نمی زد ... نیش میزد .

با تمام حرصی که از خود سراغ داشتم نقشه را جلوی کوبیدم .

- فکر نمی کنید جناب مهندس زیادی خودتون رو دست بالا گرفتین و بقیه رو دست پایین؟ ادب حکم میکند دفعه اول حداقل از اون زبونتون که مثل مار نیش میزنه استفاده نکنین ... دلیلی نمی بینم انقدر بی ادبانه رفتار کنید ... هم من و هم شما دفعه اول همدیگرو ملاقات میکنیم ... پس پدرکشتگی از قبل با هم نداریم (البته دروغ می گفتم من از قبل با همه شان پدر کشتگی داشتم) من دلیلی برای این رفتار بی ادبانتون نمی بینم ... انقدر توانایی دارم که تو هر شرکتی برم رو هوا بقاپنم ... اصلا من تمایلی برای همکاری با آدم مغرور ... خوخواه ... خودبین ... متوقع ... بی ادب و بی نزاکتی مثل شما که بلد نیستید احترام مهمونتون رو نگه دارید ندارم .

و بی خداحافظی در حالی که او را مات و مبهوت برجای گذاشته بودم از شرکتش خارج شدم ... اما مطمئن بودم تمام کلمات و جملاتی که نثارش کرده ام کار خود را خواهد کرد و او با من برای همکاری با شرکتش تماس خواهد گرفت ... در حالی که لبخند رضایتی از انجام کارم بر لب داشتم از آنجا دور شدم و با خود فکر کردم ... باید از همین ابتدا جلوی دور برداشتنش را میگرفتم که خداراشکر ... خوب دمش را قیچی کردم .

با این فکر به سمت خانه راه افتادم ... بی سابقه بود اما بدجوری هوای نهار خوردن کرده بودم ... انگار با هر کلمه ای که بار آن پسرک مغرور و خودخواه کرده بودم اشتهايم بيش از پيش تحريك شده بود .

یک هفته گذشته را در استرس و نگرانی گذرانده بودم ... یک هفته گذشته بود و هنوز از شرکت تهرانی تماسی نداشتم ... دیگر داشتم ناامید می شدم ... انگار زیادی تند رفته بودم ... مردک مغرور حسابی به تریج قبایش برخورد کرده بود ... داشتم دیوانه می شدم ... اولین راه نفوذ در خانواده تهرانی را از دست داده بودم و اکنون باید فکر راه جدیدی می بودم .

کارم شده بود در این یک هفته راه رفتن ... جویدن گوشه ناخن هایم ... شیرجه زدن بر روی تلفن همراهم پس از شنیدن صدای زنگ ... قهوه خوردن ... شب بیداری های تکراری و ... افسوس خوردن .

انگار این آدم زیادی با کسی که فکر می کرده ام تفاوت دارد... غیرقابل پیش بینی و خاص است ... بی ادب و مغرور است ... او هم دست کمی از من ندارد ... من می خواهم از پدرش انتقام بگیرم و او از همجنسان من ... انگار کمی به هم شبیه هستیم ... کاش کمی از همجنس هایم خوشش می آمد... همانند پدرش ... شاهین تهرانی ... اگر این گونه بود راحت تر میتوانستم در آنها نفوذ کنم ... اینگونه حتی اگر قبولم هم میکرد باز هم برای اینکه با او ارتباطی فراتر از یک همکار داشته باشم راه سخت و یا شاید نشدنی در پیش خواهم داشت .

در افکارم غرق بودم که تلفن همراهم به صدا درآمد ... طبق رویه یک هفته گذشته رویش شیرجه زدم ... شماره ناشناسی روی صفحه گوشی ام چشمک میزند ... یک نفس عمیق میکشم و جواب می دهم .
-صادقی هستم ... بفرمایید .

- سلام خانم صادقی ... عبادی هستم ... از شرکت مهندسی تهرانی باهاتون تماس میگیرم .

- بله ... چه کار می تونم براتون بکنم ؟

- در مورد تقاضای کارتون مزاحم شدم ... آقای تهرانی گفتن میتونید از همین فردا مشغول به کار بشید .

- ممنونم ... ولی من همون روز که از شرکت رفتم به خود آقای تهرانی گفتم که دیگه تمایلی به همکاری باهاشون ندارم .

- بله در جریان هستم ولی آقای تهرانی گفتن بابت رفتار اون روزشون ازتون عذرخواهی کنم و بگم خوشحال میشن با شما همکاری کنن .

- فردا چه ساعتی باید اونجا باشم ؟

- 8 صبح .

- حتما ... خدانگهدار .

و تلفن را قطع کردم ... چند ثانیه مانند مجسمه به تلفن درون دستم خیره شدم و به مکالمه ای که با عبادی داشتم فکر کردم ... و بعد برای اولین بار در 3 ساله گذشته از خوشحالی جیغ زده و به هوا پریدم .

از فردا کارم در شرکت تهرانی شروع می شد ... یک قدم به هدفم نزدیک تر شده بدم .

- شاهین تهرانی ... سوگل صادقی وارد میدان مبارزه شده ... خودت رو برای یه مبارزه ناعادلانه آماده کن ... منتظر باش که یکی یکی تمام زندگیت رو ازت بگیرم ... فقط منتظر باش ... چون

پوزخندی زدم .

- کار دیگه ای جز انتظار و تماشا از دستت بر نمی آد .

به خودم در آینه اتاقم نگاه می کنم ... همانند قانون نانوشته 3 سال گذشته سر تا پا سیاه بر تن کرده ام ... همانند سه سال گذشته عزادار خانواده ای هستم که نتوانستم حتی برای آخرین بار آنها را ببینم ... 3 سال است که با سیاه بر تن کردن به خودم می فهمانم هنوز هم عزادار هستم ... هنوز هم داغیده هستم ... هنوز هم داغ دلم تازه است ... هنوز هم برای دلم مرهمی نیافته ام ... به خودم می فهمانم هنوز هم در این دنیا به دنبال مرهمی برای دل زخم خورده ام از مردمان این روزگار می گردم اما دریغ ... هنوز مرهمی نیافته ام ... شاید انتقام مرهم دردهای بیشمارم شود ... اما می دانم حتی اگر قلبم مرهم شود ... روزی خودم هم در این آتشی که برپا کرده ام خواهم سوخت ... مثل روز برایم روشن است که روزی بال های پروازم در این آتش خاکستر خواهد شد ... اما گاهی مجبور هستیم راهی را برویم که خودمان می دانیم انتهایش به نابودی خودمان هم خواهد شد .

مقابل ساختمان مهندسی تهرانی ایستاده ام ... کمی تردید در وجودم احساس می کنم ... می دانم اگر پای در این دفتر بگذارم ... اگر این مسیر را آغاز کنم ... اگر اولین قدم برای برپایی قیامت را بردارم دیگر راه برگشتی برایم نیست ... می دانم اگر قدم در این مسیر بگذارم باید تا آخرش بروم ... پاهایم سست می شوند ... یک قدم به عقب بر می دارم ... پشیمان شده ام برای شروع این بازی ... بر میگردم تا از ساختمان دور شوم که ... حرف های رحمانی همانند تیر خلاصی برایم می شود ... حرف هایی که 3 سال پیش برایم بازگو کرد ...

" دو تا تیر به پدرت زدن ... یکی به شکمش و ... یکی به قلبش ... مادرت هم یه تیر خلاص به سرش زدن ... اما خواهرت ... یه تیر تو پای راست ... یکی توی دست چپ ... یکی توی شکمش ... خواهرت از شدت خونریزی فوت کرده ... متاسفم که مجبورم این چیز ها رو برات بگم ."

تصویر خواهرم پشت پلک های بسته ام نقش می بندد ... تصویر خنده اش با چال روی گونه راستش دیوانه ام می کند ... تصور اینکه خواهر 17 ساله ام با چه زجر و عذابی از درد جان داده است پاهایم را محکم می کند ... تصور اینکه مادر مهربانم را با تیر خلاص از پای درآورده اند ... دستانم را مشت می کند ... و در آخر ... فکر به اینکه قلب مهربانم را با شلیک گلوله از تپش بازداشته اند ... اراده ام را محکم میکند ... راه رفته را باز می گردم و وارد ساختمان می شوم ... آری من اکنون قدم در راهی گذاشته ام که دیگر راه برگشتی برای آن تعریف نشده است ... هیچ راه برگشتی .

اولین کسی که در دید رسم قرار گرفت ... امیر عبادی بود ... جلو رفتم و در مقابل میزش قرار گرفتم .
- سلام آقای عبادی .

سرش را بلند کرد ... انگار تازه متوجه من شده است ... از جایش بلند می شود ... لبخندی بر لب دارد .

- سلام خانم صادقی ... خیلی خوش اومدید ... بفرمایید بشینید شاهکار هنوز نیومده ... ببخشید منظورم آقای تهرانیه

سری تکان دادم و روی مبلی که در همان نزدیکی بود نشستم ... به ساعت نگاه کردم ... هنوز چند دقیقه ای به 8 مانده بود ... همین که سرم را از روی ساعت بلند کردم دیدم بله ... جناب شاهکار خان در حال ورود به این قسمت هستند ... به جایی که در آن حضور داشتم رسید ... اول خواستم تلافی آن روزش را در بیاورم و بلند نشوم تا معنی بی احترامی و بی حرمتی را بفهمد ولی دیدم ... بی ادبی است که در مقابلش بلند نشوم ... برای شخصیت خودم که آن روز آن همه دم از ادب و نزاکت در مقابلش زده بودم بد بود ... پس بلند می شوم و در مقابلش می ایستم ... خیلی جدی نگاهش میکنم ... با لحن بسیار خشکی شروع به صحبت می کنم .

- سلام جناب مهندس شاهکار .

ابروانش را در هم گره میزند ... اعتراف می کنم که جذاب تر می شود ... با لحنی خشک تر از من جوابم را می دهد .

- سلام خانم صادقی ... در ضمن من تهرانی هستم ... دوست ندارم کسی اسم کوچیکم رو صدا بزنه .

لبم را میگزیم ... لعنت بر این امیر عبادی که اسم شاهکار را بر زبانش انداخت ... اولین قدم را که خراب کرده بودم ... خواستم برای رفع و رجوی حرفم چیزی بگویم که صدای او زودتر به گوشم رسید .

- امیر ... لطفا تمام ساختمون رو به خانم صادقی نشون بده و کارشون رو براشون توضیح بده ... فقط قبلش لیست قرارها و کارهای امروز رو برام بیار .

و بدون حتی کوچکترین نگاه و توجهی از کنار من گذشت و وارد اتاقش شد ...

- ناراحت نباشید خانم صادقی ... فقط دوست نداره تو محیط کار کسی اسم کوچیکشو صدا کنه وگرنه شما اشتباهی نکردید .

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم اما خودم میدانستم که واقعا خراب کرده ام ... لعنت بر دهانی که بی موقع باز می شود و سپس ... همراه امیر عبادی برای دیدن ساختمان راهی شدم .

با امیر عبادی راه میرفتم ... صحبت می کردم ... از بخش های مختلف دیدن می کردم ... گاهی هم نظر می دادم اما ... تمام ذهنم در پی شاهکار تهرانی بود ... مطمئن بودم با این حرفی که من زده ام در همین اولین روز کاری این حس را به او القا کرده ام که می خواهم خودم را به او بچسبانم ...

- در شرکت بزرگ تهرانی تک و توک می شود جنس موثی پیدا کرد ... شاید به تعداد انگشت شمار .
- هر چه به دنبال خواهرش دنیا گشتم او را نیافتم ... از امیر عبادی هم که نمی توانستم بپرسم ... پس بی خیالش شدم تا در روز های آینده با او آشنا شوم .
- پس از دو ساعت گشت و گذار در آن شرکت و آشنایی با کارکنان آنجا بالاخره من با همه جای شرکت آشنا شدم .
- وقت نهار شد ... تمام کارکنان به سالن غذا خوری رفتند ... من هم وارد سالن شدم و در گوشه ای خلوت در کنار یکی از خانم ها که از شانس خوبم تنها بود نشستم ... می خواستم کمی با او آشنا شوم ... شاید می توانستم کمی از او اطلاعات بدست بیاورم ... البته قبلا به هم معرفی شده بودیم ... فقط می خواستم بیشتر با او صمیمی شوم .
- ببخشید میتونم اینجا بشینم ؟
- خواهش می کنم عزیزم ... اتفاقا منم تنهام .
- ببخشید مزاحم شدم ... راستش انقدر که تعداد خانم ها کمه ادم میمونه کجا باید بشینه ... پیش آقایونم که معذبم ... آخه هیچ کدومم نمی شناسم .
- آره عزیزم حق با تو .
- ببخشید من اسم شما رو فراموش کردم ... آخه میدونید انقدر امروز به آدم های متفاوت معرفی شدم اینکه اسمتون یادم نمونده .
- البته دروغ می گفتم ... مگر چند زن در این شرکت کار می کردند که نامش را فراموش کنم ... فوق فوقش شاید 10 نفر می شدند .
- من نیلوفر کامیار هستم .
- بله نیلوفر جان ... بازم خوشبختم .
- منم همینطور گلم .
- میشه یه سوال ازت بپرسم ؟
- آره حتما .
- چرا انقدر تعداد کارکنان خانم کمه ... اوناییم که هستن یا سن بالان یا متاهل مثل تو .
- و به حلقه دست چپش اشاره کردم .

- خوب میدونی سوگل جون ... ما هم دقیقا نمی دونیم مشکل جناب مهندس با خانم ها چیه ولی شنیدم که بچه ها میگن انگار قبلا کسی رو میخواستن ولی دختره بهش خیانت می کنه ... ولی دیگه از جزئیاتش خبر ندارم ... حتی مطمئن نیستم همچین چیزی راسته یا دروغ .
- اگه درست باشه که خیلی دختر خری بوده که به آقای تهرانی خیانت کرده ... به نظر من از هیچ نظری مشکل نداره .
- آره واقعا ... راستش دنیا راجع به این قضیه ای که برات گفتم تا حالا چیزی نگفته ولی همیشه میگه داداشم قبلا خیلی مهربون و شیطون بود ... میگفت خنده از روی لب هاش پاک نمی شد ولی این مردی که من الان میبینم فقط یه آدم عصبیه .
- وقتش بود تا راجع به دنیا بیشتر بدانم ... بهترین راه اظهار بی خبری بود .
- ببخشید نیلوفر جون ... دنیا کیه ؟
- دنیا خواهر آقا شاهکاره ... همین جا کار می کنه .
- ولی من امروز ندیدمش .
- آره امروز دانشگاه کلاس داشت .
- اوهوم .
- بعد از این که نیلوفر را تخلیه اطلاعاتی کردم مشغول غذا خوردن شدم ... اما ذهنم درگیر مسائلی بود که از زندگی شاهکار شنیده بودم ... نمی دانستم چه رازی در این میان وجود دارد اما هر چه هست امکان دارد بدردم بخورد .
- ناخودآگاه نگاهم به سمت شاهکار کشیده شد که تنها در گوشه ای نشسته بود و با غذایش بازی می کرد ... این مرد چیزی کم نداشت ... در واقع یک مرد ایده آل بود ... زیبا ... جذاب ... خوش تیپ و خوش هیكل ... و پولدار ... پس چه دلیلی برای خیانت میتوانست وجود داشته باشد ... یعنی خیانت کسی که دوستش داشت او را به این روز درآورده بود یا این قصه فراتر از این ها اتفاق افتاده بود .
- دو روز از شروع کارم در شرکت می گذرد اما هنوز کار خاصی به من محول نشده است .
- دنیا هنوز هم به شرکت بازنگشته ... شاهکار را هم یک بار اتفاقی در راه پله دیدم که باز هم از اخم هایش بی نصیب نماندم ... و نیلوفر ... زن خوبی به نظر می رسد ... کمی با او صمیمی شده ام ... در این دو روز متوجه شده ام که نیلوفر یک پسر 5 ساله به نام امیر سام دارد و شوهرش نیما نیازی در همین شرکت با ما همکار است .
- در بیرون از شرکت هم آقای رحمانی به دنبال گردآوری مدارکی علیه شاهین تهرانی است .

یکبار هم اتفاقی درسا راحمی همسر دوم شاهین را هنگامی که با آقای رحمانی در رستوران نشسته بودم دیدم ... جوان و جذاب ... الحق که بسیار زیبا بود و می توانست به راحتی دل هر مردی را بدست آورد چه برسد به آن مردک عوضی پست فطرت که در هوس بازی های شبانه غرق بود .

نمی توانستم درک کنم زنی با وجود داشتن این زیبایی ظاهری چرا باید همسر مرد هرزه و کثیفی مانند شاهین تهرانی بشود که دو برابر سنش شاید هم بیشتر را دارد .

مغزم قفل کرده است ... چند روز گذشته است و من هنوز هم نتوانسته ام کاری از پیش ببرم ... نه دنیا را دیده ام ... نه شاهکار رفتار مناسبی دارد تا کمی با او صمیمی تر شوم .

به تازگی فهمیده ام راه سختی در پیش دارم ... این انتقام گرفتن به همین راحتی ها هم میسر نیست ... برای نفوذ در خانواده به دنیا نیاز دارم ... ولی ... برای زمین زدن شاهین تهرانی به نفوذ بر شاهکار نیاز دارم که متأسفانه تنها کاری که نمی توان از شاهکار توقع داشت صمیمی شدن با یک زن است ... آن هم زنی همانند من که روز اول دیدارش شاهکار را با دیوار پشت سرش یکی کرده است .

نمی دانم با شاهکار باید چگونه رفتاری داشته باشم ... هیچ جوهر کوتاه بیا نیست که کمی به او نزدیک تر شوم ... تمام سهم من از دیدارهایم با او فقط و فقط اخم هایی است که هر روز بر غلظتشان افزوده می شود .

باید راهی پیدا کنم ... اگر نتوانم به شاهکار نزدیک شوم همه چیز خراب می شود اما اول باید با دنیا طرح رفاقت بریزم ... باید از طریق او وارد خانواده شان شوم شاید با راهیابی به خانواده تهرانی بتوانم به شاهکار نیز نزدیک تر شوم . اکنون بی صبرانه منتظر بازگشت دنیا به شرکت هستم .

یک هفته گذشته است و دنیا هنوز هم برنگشته است ... شاهکار هم پریشان است و در تمام مدت اخم هایش پیشانی اش را زینت داده است ... نیلوفر هم نمی داند چه اتفاقی افتاده است که دنیا هنوز برنگشته است .

چهار روز پیش که از شرکت خارج شدم تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم ... در کوچه پس کوچه ها قدم میزدم و فکر می کردم ... به گذشته ... حال و آینده ... به این بازی که شروع کرده بودم و اکنون نمی دانستم چگونه آن را پیش ببرم ... شاید در اعماق قلبم هنوز هم نقطه ای پیدا می شد که مخالف این انتقام بود اما بقیه نقاط قلبم ... یک صدا فریاد میزدند که شاهین تهرانی را بر زمین بزنم ... وسیله این زمین زدن مهم نبود ... شاهکار باشد یا دنیا یا همسرش مهم نبود ... مهم قلب شکست خورده من بود ... مهم زندگی از دست رفته من بود ... مهم خانواده ای بود که دیگر نداشتمشان .

با خود فکر می کردم و راه می رفتم ... با خود و افکارم درگیر بودم و قدم میزدم که ... ناگهان متوجه شدم دو پسر مزاحم در حال اذیت دختری هستند ... دخترک زجه میزد تا او را رها کنند ولی مگر این جنس مذکر زمانی که خواسته های نفسانی اش چشمانش را کور و گوش هایش را کر میکند دیگر به خواهش و تمنا اهمیت می دهد ؟ .

جلوتر رفتم و با آن دو پسر مزاحم گلاویز شدم ... انقدر زدمشان تا خونین و مالین روی زمین پخش شدند ... این را هم از صدقه سری باشگاه فنون رزمی که در 5 سال گذشته به آنجا می رفتم بلد بودم .

به سمت دختر برگشتم ... مانتو اش در تنش پاره شد بود ... کمی از لب هایش خون می آمد ... صدای هق هق گریه اش تمام کوچه را برداشته بود ... دلم برای هم جنس ضعیفم سوخت ... دست هایم را به سمتش دراز کردم ... نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس داستان سردش را با ضعف به داستان من سپرد ... با یک حرکت از زمین بلندش کردم ... دستمالی از کیفم بیرون آوردم و کمی صورتش را پاک کردم ... با خودم همراهش کردم و به نزدیکی ماشینم آوردم ... مسیر زیادی نبود ... در حد چند کوچه ... قدم زدن هایم را هم خراب کرده بود .

سوار ماشینش کردم و خودم پشت فرمان نشسته و حرکت کردم .

هر دو ساکت بودیم و شاید ... هر دو غرق در افکار خودمان بودیم ... آدم کنجکاوی نبودم پس چیزی نپرسیدم ... در یک کوچه خلوت ماشین را متوقف کردم و پیاده شدم ... از صندوق عقب شیشه آب را بیرون آوردم ... در ماشین را باز کردم و شیشه آب را بدست دخترک دادم ... صورتش را شست ... هنوز هم مانند گنجشک سرمازده ای می لرزید ... نگاهم به سمت مانتو اش رفت ... اگر اینگونه به خانه می رفت بی شک مادرش سگته می کرد ... یاد مادر خودم افتادم که حتی با یک زمین خوردن ساده ام و پاره شدن سر زانو شلوارم چقدر نگران و پریشان شده بود ... به خاطر مادری که شاید همانند مادر من نگران دخترش بود به یک مغازه رفتم و برایش یک مانتو خریدم ... مانتو را از من گرفت و بی هیچ حرفی به تن کرد .

آدرس خانه اش را پرسیدم و او را به خانه اش رساندم ... از خانواده ثروتمندی بود ... حداقل محل زندگی اش که این را می گفت ... ولی نمی دانم چرا انقدر این آدرس به نظرم آشنا می آمد .

خداحافظی کوتاهی کرد و وارد منزلش شد ... من هم به سمت خانه سارا راهی شدم .

بعد از مرور این خاطره متوجه شدم که نیلوفر من را صدا میزند .

- چی شده نیلو؟

و با چشم به جایی اشاره کرد و ادامه داد ...

- دنیا اومد .

سرم را به آن طرف چرخاندم تا دنیا را ببینم که ...

همین که چشمم به آن دختر افتاد چشمانم از زور تعجب گشاد شد ... حال می فهمیدم چرا آدرس خانه آن دختر انقدر برایم آشنا می آمد ... چون آن دختری که از دست آن پسران مزاحم نجاتش داده بودم دختر شاهین تهرانی ... دنیا بود .

نفس عمیقی کشیدم ... لعنت به من ... اگر می دانستم او دنیاست که می گذاشتم آن پسر ها همانند یک سگ تیکه و پاره اش کنند .

ولی یک قسمت ذهنم مدام این حرفم را تکذیب می کرد .

به هر حال غلطی بود که کرده بودم و دیگر قابل جبران نبود .

او هم من را با تعجب نگاه می کرد و حتی ترس ... ترس از برملا کردن این راز در محل کارش ... به رویش لبخند کم جانی پاشیدم و سرم را پایین انداختم و مشغول کارم شدم ... یک درصد فکر کن لبخندی که به دنیا زده ام واقعی بوده باشد ... لبخندم بیشتر رنگ ترحم داشت البته این را فقط خودم می دانستم ... ترحم برای اتفاق چند روز پیش ... ترحم برای اینکه در آینده چگونه زندگی اش را ویران می کنم ... ترحم برای اینکه ضعیف است ... نحیف است و هنوز تو سری خور مردان اطرافش است ...

تا وقت نهار مشغول کار کردن بر روی نقشه ای بودم که به تازگی به من داده بودند تا تکمیلش کنم ... از آن زمان به بعد دیگر به دنیا نگاه نکردم .

وقت نهار بود و همه در حال رفتن به سالن غذاخوری ... من هم وسایلم را برداشتم ... کش و قوسی به بدنم دادم و راه افتادم که ... دست راستم به آرامی کشیده شد ... برگشتم تا کسی که این کار را کرده است ببینم که متوجه شدم دنیا است ... سرش را به زیر انداخته بود .

- همیشه امروز نهار رو با هم بخوریم و ... و ... کمی هم حرف بزنیم ؟

دردش را فهمیدم ... میخواست مطمئن شود به کسی چیزی نمی گویم ... دستم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بلند کردم ... مستقیم به چشمانش نگاه کردم ... چشم های او نیز غمگین بود ... دوباره لبخند کم رنگی زد .

- از چی خجالت می کشی که سرت رو انداختی پایین؟ ... بیا بریم نهار بخوریم .

این دختر نمی دانست که من حالا حالا ها با او کار داشتم ... او طعمه اولم بود .

با هم به سمت میز خالی رفتیم و رویش نشستیم ... چند دقیقه اول سرش پایین بود و سکوت کرده بود ... داشتم از حرف زدنش ناامید می شدم که خودش شروع کرد .

- اسمم دنیاست ... دنیا تهرانی ... خواهر شاهکار تهرانی ... فرزند شاهین تهرانی ... میدونم شاید اینا رو بدونی یا بگی به من ربطی نداره ولی خواستم کامل خودمو بهت معرفی کنم .

میدونی از وقتی که یکم بزرگتر شدم و از دنیای اطرافم سر دراوردم ... فهمیدم تو دنیای پدرم خیلی کم رنگم ... خیلی کوچیکم ... شاید تو زندگیش یه نقطه خاکستری رنگ بودم ... نمی دونم ... فقط تا جایی که یادم میاد شاهکار همه چیز بود برای پدرم ... فرزند ... وارث ... گسترش دهنده نسل تهرانی ...

شاهکار همیشه دیده می شد ... برعکس من ... شاهکار همیشه همه جا حضور داشت ... برعکس من .

میدونی شاهکار برای پدرم همه چیز بود و هست ... ولی من هیچ وقت هیچ چی نبودم ... هیچ وقت دیده نشدم ... هیچ وقت خواسته نشدم ... همه این ها باعث شد ضعیف بار پیام ... ترسو بزرگ شم ... من مثل تو محکم نیستم ... شجاع نیستم ... اگه تا الانم شاهکار حمایت نمی کرد مطمئناً نمی تونستم تو این جامعه دووم بیارم .

اون پسرای که اون روز دیدی .. چند وقتی بود که اذیت می کردن ولی نه اینطوری ... پشت سرم راه می افتادن ... تهدید می کردن ... گاهی هم ابراز احساسات می کردن ولی من از ترسم جرئت نداشتم به کسی حرفی بزنم حتی شاهکار ... اگه دو سال پیش بود شاید بهش می گفتم ولی شاهکار الان با شاهکار دو سال پیش زمین تا آسمون فرق داره ... همیشه باهش حرف زد ... سریع عصبی میشه ... خلاصه به هیچ کس حرفی نزدم تا اینکه اون روز رفتم تو اون کوچه ... داشتم قدم میزدم که نمی دونم سر و کله اون دو تا از کجا پیدا شد ... خواستم از دستشون فرار کنم که گرفتم ... هر چی تقلا می کردم بیشتر وحشی میشدن ... یهو یکی از اونا یقه مانتوم رو گرفت و تا پایین جر داد ... دوباره اومدم فرار کنم که یکی زد تو گوشم و دهنم پاره شد ... دیگه ناامید شده بودم ... فکر می کردم دیگه کارم تمومه ... حس یه بازنده رو داشتم ... خودمو سرزنش می کردم که تمام این سال ها ضعیف و ترسو زندگی کرده بودم ... از خودم بدم میومد که همیشه یکی باید مواظبم باشه ... از ضعفم حالم داشت بهم میخورد ... با خودم گفتم ... وقتی اینا کارشون با من تموم شد میرم خودم رو می کشم ... اینطوری همه از دستم راحت میشن ... بابا ... مامان ... شاهکار ... حتی خودم ... همینطوری که جیغ و داد می کردم و برای نجابتی که تا چند لحظه دیگه از دست می دادم گریه می کردم ... یهو دیدم یه دختر جلوم وایساده و داره اون دو تا رو با تمام توان میزنه ... خوشحال شدم که خدا یکی رو فرستاده بود تا از این مخمصه نجاتم بده ... ازت خیلی خوشم اومد ... محکم بودی ... نترس بودی ... تو مثل من نبودی ... وقتی برام مانتو خریدی و من و رسوندی خونه فهمیدم واقعا یه فرشته ای ... وقتی دوباره امروز دیدمت تعجب کردم ... فکر نمی کردم تو شرکت شاهکار کار کنی ... ولی خوشحال شدم ... خوشحال شدم که می تونم هر روز ببینمت ... دستش رو به سمتم دراز کرد .

- خوشحال میشم با هم دوست بشیم .

به دست هاش نگاه کردم ... من چه فکر می کردم و این دختر چه می گفت .

دستم رو جلو بردم و باهش دست دادم .

- سوگل صادقی ...

و بهش لبخند زدم ... ولی لبخندم به خاطر این بود که این دختر راه من را خودش باز کرده بود .

غذا می خوردم و با دنیا حرف می زدم ... یک چشمم هم به شاهکار بود که با اخم به میز ما خیره شده بود .

- دنیا ؟

- بله .

- این داداشت چرا اینقدر اخمو تشریف داره ... با یه من عسلم همیشه خوردش ... هر وقت باهش حرف میزنم بزور جوابمو میده ... همه کارکنان اینجا مرد هستن ... تعداد خانم ها انگشت شماره که اونم همشون سن بالا و متاهلن ... بابا مگه پادگان نظامی راه انداخته ؟

کمی به فکر فرو رفت .

- همه چیز از دو سال پیش شروع شد ... شاهکار تویه دانشگاه یه دختری رو دوست داشت ... حتی مثل اینکه به دختره از علاقه هم گفته بود ... من هیچ وقت دختره رو ندیده بودم ... حتی نمی دونم اسمش چی بود ولی داداشم میگفت خیلی خوشگله ... شاهکار راه و بیراه برایش کادو های رنگارنگ و گرون قیمت می خرید ... میخواستیم دیگه کم کم بریم خواستگاری که نمی دونم چی شد که یهو همه چی بهم ریخت ... گفت دختره رو نمی خوام ... اینایی که میگن دختره بهش خیانت کرده هیچی نمیدونن ... وقتی من که خواهرشم نمی دونم ازدواجشون چرا بهم خورد بقیه میدونن ؟

آره داشتم می گفتم ... یه روز اومد خونه و گفت نمی خوامش ... و از فرمایش شاهکار تغییر کرد ... اون پسره شوخ و همیشه خندون ... تبدیل شد به یه آدم عصبی و غیرقابل کنترل ... تمام زن های مجرد شرکت رو اخراج کرد ... دیگه هیچ خانمی رو استخدام نکرد ... حالا ببین تو چه توانایی هایی داشتی و چجوری روز اول خودتو نشون دادی که استخدامت کرده وگرنه این کار از شاهکار محاله .

در دل به آن روز خندیدم ... روز اول نبود که ببیند چه شاخ و شونه ای برای یکدیگر می کشیدیم و کم مانده بود کارمان به زد و خورد بکشد .

- باورت همیشه الان دو ساله لبخند رو روی لب های شاهکار ندیدم .

- خدا به دادتون برسه ... چجوری تو خونه تحملش می کنین ؟

- همیشه پیش ما نیست ... خوب بابام همیشه خونه نیست ... شاید دو شب در هفته میاد خونه ... آخه بابام تاجر ه .

در دل پوزخند زدم ... آری تاجر است ... تاجر مواد مخدر ... تاجر فروش دختر های بی گناه ... انگار همان دو شب هم که وقت می کند درسا و کثافتکاری های دیگرش را ترک کند خیلی همت می کند .

- وقتایی که بابام میاد شاهکار میره آپارتمان خودش ... تازه روزایی هم که پیش ما خیلی دیر میاد خونه .

سرم را تکان دادم ... با هم سالن غذاخوری را ترک کردیم ...

اطلاعات خوبی بدست آورده بودم ... خوب که نه ولی بدرد بخور بودند .

اینطور که من از حرف های دنیا فهمیده بودم شاهکار میانه خوبی با پدرش ندارد اما چرا ... چرا باید پسری که همه چیز پدرش است با اون مشکل داشته باشد ... عجیب است اما من مطمئنم رازی در این میان است که دنیا از آن بی خبر است .

هنگامی که به حرف هایی که دنیا برایم گفته بود فکر می کنم به این نتیجه می رسم پدری که به دختر خودش رحم نکند به خانواده من رحم می کند ؟

شاهین تهرانی حتی لیاقت مرگ را هم ندارد ... چگونه می تواند با دخترش ... جگر گوشه اش ... به گونه ای رفتار کند که او احساس زیادی بودن در خانواده اش کند ... درست است که مستقیم به این موضوع اشاره ای نکرده است ... اما از میان حرف هایش می شد به این موضوع پی برد .

دنیا از این که در خانواده تهرانی متولد شده بود احساس اضافی بودن می کرد ... عذاب وجدان داشت ... به خاطر دختر بودنش ... به خاطر سربار پدر و مادر و برادرش بودن ... به خاطر ضعیف بودنش ... اصلا به خاطر بودنش .

مقصر تمام این ها اول شاهین تهرانی بود و سپس شاهکار ... این پسر آن قدر خودش را در گذشته پر رمز و رازش غرق کرده بود که تنها خواهرش را از یاد برده بود ... خواهری که بسیار به او احتیاج داشت .

باز هم عذاب وجدان خیر گلویم را گرفت ... من می خواستم از دختری برای گرفتن انتقامم استفاده کنم که از من هم غمگین تر بود .

من در تمام سال های عمرم پدری مهربان ... مادری دلسوز ... و خواهری فداکار را در کنارم داشتم ... از حضورشان احساس شادی و شمع می کردم ... حضور در جمع شان به من قدرت و اقتدار می بخشید ... پدرم محکم بودن را به من آموخت ... مادرم شجاعت را در من پرورش داد ... من فقط پنج سال از تمام خوشبختی های زندگی ام دور بودم ... اما این دختر ... از اول هم هیچ کدامشان را نداشته است ... این دختر فقط نام دختر بودن را یدک می کشید ... او هیچ چیز از محبت پدری نمی دانست ... و شاید هم محبت مادری ... و حالا هم که تنها تکیه گاهش ... شاهکار را از دست داده بود .

در دو راهی بدی گیر افتاده ام ... از یک طرف قلبم به امید انتقام گرفتن می کوبد و از یک طرف دیگر زندگی این دختر تحت تاثیر قرارم داده است .

اما ... من چاره ای ندارم ... باید چشم بر روی احساسات انسانی ام ببندم ... مجبور هستم راه انتقام را انتخاب کنم ... پس دنیا می شود راه نفوذم به خانواده تهرانی ...

- سلام به سوگل خوشگله .

سرم را از روی نقشه بلند می کنم ... دنیا در مقابلم ایستاده است ... نمی دانم چرا ناخودآگاه رفتارم با او مهربان تر شده است ... ظاهری نه ... از اعماق قلبم با او مهربان تر شده ام .

لبخندی به رویش میزنم ... دستم را زیر چانه ام میزنم و نگاهش می کنم .

- سلام ... چه خبره امروز خیلی خوشحالی ؟

لبخند عریضی میزند .

- چرا نباشم ... یه خبر خوب دارم .

یکی از ابروانم را بالا می اندازم ... برای اولین بار در زندگی ام کنجکاو بودم تا بدانم چه چیزی دنیا را انقدر بر سر ذوق آورده است .

- حالا چی هست این خبر خوبتون خانم ؟

- دیروز داشتم با مامانم راجع به تو حرف می زدم ... گفتم یه همکار خیلی خوب تو شرکت دارم که تازه به جمعمون تو شرکت اضافه شده و معلوم نیست چه دوز و کلکی برای شاهکار سوار کرده که با این که مجرد و ولی شاهکار استخدامش کرده ... بهش گفتم خیلی باهات صمیمی هستم و اینکه خیلی دختر مهربونی هستی ... مامانم هم با تعریف های من خیلی مشتاق شده ببینت ... برای همین بهم گفت ازت دعوت کنم برای فردا که پنج شنبه است و شرکت هم زود تعطیل میشه برای شام ازت دعوت کنم تا به خونمون بیای ... حالا افتخار میدید بانو فرداشب در خدمتتون باشیم ؟

انصافا از این دعوت غیر منتظره جا خورده بودم ... فکر نمی کردم که به این زودی ها بتوانم وارد آن خانه شوم اما دنیا کارهایم را خیلی سریع برابم پیش می برد ... بدم نمی آمد دعوتش را قبول کنم ... وقتش بود دومین قدم را برای رسیدن به هدفم بردارم .

- بله عزیزم میام ... باعث افتخارمه که با مامانت آشنا بشم .

- پس من فرداشب منتظرتم ... خونمون رو هم که بلدی .

دستم را به معنی بله به روی چشمانم گذاشتم .

ساعت 8 بود که به خانه رسیدم ... خیلی وقت بود که با سارا کمتر صحبت می کردم ... آن قدر که غرق در مشکلات دنیا و راه یابی به خانه شاهین تهرانی بودم به کل دوست مهربانم را از یاد برده بودم .

سارا به استقبال آمد .

- سلام سوگلی ... چه عجب ما شما رو دیدیم ... ماه از کدوم طرف داره تو آسمون میتابه که تو امشب زود اومدی خونه ؟

- سلام ... متاسفم ... یکم درگیری هام زیاده ولی قول میدم بیشتر باهات همراهی کنم ... حالا میشه تا من برم لباس هام رو عوض کنم شما هم برام یه فنجان قهوه بیاری .

دستش را به حالت نظامی روی شقیقه اش قرار داد .

- بله فرمانده .

لباس هایم را تعویض کردم و در کنار سارا روی مبل جا گرفتم ... لیوان قهوه ام را برداشتم و کمی از آن نوشیدم ... باز هم مزه تلخش جان تازه ای در من دمید .

- سوگل ؟

- بله .

- میشه ازت یه سوال بپرسم ؟

برایم عجیب بود که سارا ناگهان انقدر جدی شده بود ... تا به حال انقدر جدی او را ندیده بودم .

- بپرس .

- داری چیکار می کنی ؟

از سوالش جا خوردم .

- یعنی چی ؟

- سوگل ... من با تو بزرگ شدم ... درسته که از وقتی از آمریکا برگشتی خیلی کم حرف شدی ... درسته خیلی تغییر کردی ... درسته که مرگ خانوادت روحیه ات رو داغون کرده ... ولی من حالت هات رو خوب می شناسم ... وقتی انقدر ساکت میشی ... انقدر تو خودت فرو میری ... انقدر غرق فکر کردن میشی که متوجه اطرافت نمی شی ... اینکه گاهی وقتی فکر می کنی دست هات مشت میشه ... عصبی میشی ... قرمز میشی ... یعنی داری برای خودت یه کارایی می کنی ... یعنی وقتی داری تو شرکت شاهکار تهرانی پسر قاتل خانواده ات کار می کنی و به من هیچی نمی گی می خوای یکارایی بکنی ... یه نقشه هایی تو سرته ... سوگل داری چیکار می کنی؟ ... میخوای چیکار کنی ؟

از این همه دقت و تیز هوشی سارا در عجب بودم ... از اینکه از محل کارم سر درآورده بود متعجب بودم ... از اینکه چگونه پی برده بود من برای پسر قاتل خانواده ام کار می کنم .

- تو از کجا فهمیدی ؟

- اول تو توضیح بده .

چاره ای نداشتم مجبور بودم برایش از نقشه هایم بگویم ...

- سه سال پیش وقتی خبر کشته شدن خانوادم رو شنیدم شکستم ... خورد شدم ... داغون شدم .

آقای رحمانی ... وکیل بابام اطلاعات اینجا رو برای ایمیل می کرد ... تمام امیدم به پلیس بود تا بتونه قاتل خانواده ام رو دستگیر کنه ... شاهین تهرانی به اتهام قتل پدرم دستگیر شد ... اما روز دادگاه ... دست هایم دوباره با یادآوری آن لحظات و از خشم مشت می شود .

- تبرئه شد ... با تبرئه شدنش آخرین امیدم هم با خودم نابود شد ... شاهین خیلی راحت از ماجرا قصر در رفته بود و من با تمام وجودم احساس می کردم خون خانوادم پایمال شده .

کم کم عوض شدم ... تلخ شدم ... این قهوه تلخ از این جا همراهم شد ... اولاً میخوردم تا یادم بمونه این دنیا چقدر برام تلخه ولی الان بهش معتاد شدم ... کم حرف شدم ... عصبی شدم ... لبخند فراموشم شد ... این سوگلی که تو میبینی اون نیست که می شناختیش ... اون سوگل مهربون خیلی وقته قلب مهربونش سنگ شده ... الان فقط به امید انتقام از شاهین تهرانی می تپه .

یه روز به رحمانی میل زدم که از شاهین تهرانی برام مدرک جمع کنه ... اطلاعات جمع کنه ... نقطه ضعفش رو برام پیدا کنه ... آتو ازش بگیره ... بهش گفتم بر می گردم ایران ... بر می گردم و ذره ذره نابودش می کنم ... برگشتنم سه سال طول کشید ... سه سال از لحاظ روحی و جسمی رو خودم کار کردم ... سه سال نقشه کشیدم ... سه سال شب بیداری کشیدم و فکر کردم ... فکر کردم چجوری نابودش کنم تا دلم خنک بشه ...

چند ماه قبل از برگشتنم با هماهنگی رحمانی یه صحنه ساختگی درست کردیم و اعلام کردیم که من خارج از کشور مُردم ... بعد از چند ماه برگشتم ... رحمانی اطلاعات خیلی خوبی جمع کرده بود ... فهمیدم نقطه ضعف شاهین پسرشه ... وارد شرکت پسرش شدم ... با خواهرش طرح دوستی ریختم تا بتونم تو خوشون راه پیدا کنم ... فرداشب هم دارم میرم خونه شاهین تهرانی بزرگ .

و پوزخندی می زنم ... سارا اما متعجب من را نگاه می کرد ... حق هم داشت ... برای خودم هم باورش سخت بود .

- میخوای چیکار کنی سوگل ؟

با نگرانی و ترس می پرسید .

- همون کاری رو که به خاطرش سه سال نقشه کشیدم ... همون کاری رو که به خاطرش برگشتم ایران .

- سوگل تو میخوای از خانواده شاهین استفاده کنی ؟

مگه اونا چه گناهی دارن ... اونا هم یه خانواده ان مثل شما که خانواده بودین ... برای انتقام از شاهین می خوای خانوادش رو نابود کنی ... پس تو چه فرقی با اون داری ؟

باز هم پوزخندی حواله اش می کنم .

- قرار نیست باهاش فرقی داشته باشم ... اگه فرق داشته باشم که نمی تونم ازش انتقام بگیرم ... فقط یه گرگ می تونه یه گرگ دیگه رو بدره .

سرش را به چپ و راست تکان می دهد .

- برات متاسفم سوگل ... برای دوست خوبم متاسفم ... میدونی سوگل ... تو ، توی این سه سال عوض نشدی فقط ... ذره ذره عوضی شدی .

با عصبانیت بلند شد تا برود که با حرفم متوقفش کردم .

- تو از کجا از کارام سر در آوردی ؟

- پرونده ای که برای انتقام شیرینت جمع آوری کردی رو دیدم و بعدم یکم کنجکاوی کردم .
و رفت .

برای یک لحظه کوتاه از خودم بدم آمد ... بهترین دوستم مرا عوضی خطاب می کرد و متاسفانه این یک حقیقت انکار ناپذیر بود ... من در تمام سه سال گذشته تمرین کرده بودم تا به یک عوضی همانند شاهین تهرانی تبدیل شوم ... اما راه برگشتی نبود ... باید تا آخرش می رفتم ... باید خودم را برای فرداشب و رویارویی با همسر شاهین تهرانی آماده می کردم .

به تیپ مشکی ام نگاهی انداختم و زنگ خانه با شکوه تهرانی ها را به صدا درآوردم .

در با صدای تیکی باز شد ... وارد حیاط که شدم برای یک لحظه احساس کردم وارد حیاط خانه خودمان شده ام ... خانه ای که از زمان برگشتم جرعت دیدنش را نداشته ام ... برای اولین بار در این سه سال اشک در چشمانم جمع شد ولی محکم تر از آن بودم که با دیدن این نشانه های کوچک گریه سر دهم .

گلخانه کوچک گوشه دیوار من را به یاد گلخانه پدر انداخت ... دلم از یادآوریش فشرده شد ... نمی دانم چه حکمتی بود که این خانواده انقدر به خانواده ما شبیه بودند و در عین حال آتش انتقام من را با همین شباهت ها شعله ور تر می کردند .

دنیا در مقابل در ورودی به انتظارم ایستاده بود ... نزدیکش که شدم چند قدم باقی مانده را طی کرد و من را در آغوش گرفت .

- سلام عزیزم ... خیلی خوش اومدی .

نمی دانم چرا هر وقت این دختر را می دیدم بی اراده لبخند می زدم و مهربان می شدم .

- سلام ... ممنون گلم .

احساس می کردم تک تک کلماتی را که در برابر دنیا به کار می برم از اعماق قلبم نشات می گیرد ... احساس می کردم او را به جای خواهرم جایگزین کرده ام ... دلم گرفت ... نباید او را جایگزین سوگند می کردم ... خیلی ناگهانی او را رها کردم ... تعجب را در چشمانش می خواندم اما ... چیزی به روی خود نیاورد .

- بیا تو عزیزم .

به دنبالش وارد خانه شدم ... خانه بزرگی داشتند ... قصری بود برای خودش .

دری را باز کرد و با هم وارد یک سالن دیگر شدیم ... زنی روی یک ویلچر نشسته بود ... نزدیک تر شدیم ... لبخندی بر لب هایش ظاهر شد .

- سوگل جون مامان خوشگل من شهین جون ... مامان جون ایشون هم فرشته من سوگل جون .

با مادرش دست دادم .

- خوشبختم دخترم ... نمی دونی دنیا چقدر از تو برای من تعریف کرده بود ... خوشحالم که این افتخار نصیبم شد که ببینمت .

- منم همینطور شهین جون .

کوتاه سخن گفتم ... از تنفرم نبود ... از دیدن این زن مهربان که بی شباهت به مادرم نبود حس غریبی پیدا کرده بودم ... آن ویلچر لعنتی دست و دلم را می لرزاند ... تصورم از همسر شاهین تهرانی این موجود دوست داشتنی نبود ... هر چه بیشتر با این خانواده آشنا می شدم دست و دلم برای پیش بردن این بازی بیشتر از قبل سست می شد .

بی اختیار جلو رفتم ... روی دو پا نشستم و شهین خانم را در آغوش گرفتم ... بوییدمش ... بوی مادرم را می داد ... بوی بهشت می داد ... بوی تمام چیزهای خوبی را میداد که خیلی وقت بود از آنها محروم بودم .

- بوی مادرم رو می دید شهین جون .

و بالاخره پیمان سه ساله ام در هم کوبیده شد ... اراده محکمم با همان یک قطره اشک جاری شده از گوشه چشمانم سست شد .

- منم مادرتم عزیزم .

نمی دانستم چه کار می کنم ... همه چیز غیر ارادی اتفاق می افتاد و من ... باید زودتر خودم را جمع و جور می کردم قبل از اینکه قید تمام نقشه هایم را بزنم .

- ببخشید دنیا جون دستشویی کجاست ؟

با راهنمایی دنیا وارد دستشویی شدم ... خودم را در آینه نگاه کردم ... دیگر به اندازه روز های اولی که این راه را شروع کرده بودم محکم نبودم ... سست شده بودم ... دلم لرزیده بود برای این مادر و دختر ... مشت آبی بر صورتم

پاشیدم ... چشمانم را بستم و کمی تمرکز کردم ... سعی کردم نیروی رفته ام را بازیابم ... و سپس از آنجا خارج شدم و به سمت سالن به راه افتادم .

روبه روی شهین خانوم و دنیا نشستم ... شهین خانم لبخند مادرانه ای به رویم زد .

- بهتری دخترم .

لبخند بی جانی زدم .

- بله شهین جون بهترم ... ببخشید ... یه لحظه نمی دونم چرا یاد مادرم افتادم .

- مگه مادرت کجاست عزیزم ؟

این سوال را دوست نداشتم ... از این سوالی که من را یاد خانواده از دست رفته ام می انداخت متنفر بودم ... غم در تمام وجودم سرازیر شد ... می دانم چهره ام در هم شده است ... باز هم آن بغض لعنتی به سراغم آمد ... انگار امشب قصد بر زمین زدن تمام نباید هایم را کرده بود این بغض تلخ و نفس گیر ... چشم هایم را بستم تا از ریزش دوباره اشک هایم جلوگیری کنم ... با صدایی که انگار از اعماق چاهی ژرف بیرون می آمد پاسخ دادم .

- خانوادم رو سه سال پیش از دست دادم .

و چشم هایم را باز کردم تا تاثیر حرفم را ببینم .

تعجب در چشمان دنیا و مادرش بیداد می کرد ... و این بغض لعنتی هم در گلوی من ... قطره اشکی از گوشه چشمان دنیا چکید و بعد هم از چشمان مادرش ... لعنت به این خانواده که هیچ چیز شان با آن تصوراتی که داشتم جور در نمی آمد ... دختر و همسر شاهین تهرانی که ... قاتل ... هوسباز ... بی رحم است باشی و آن وقت ... این گونه برای کسانی که ندیده ای اشک بریزی ؟

- من ... من نمی دونم چی بگم دخترم ... متاسفم ... من ... نمی خواستم ناراحتت کنم .

- اشکالی نداره ... مشکل از منه که بعد از سه سال هنوز نتونستم با این قضیه کنار بیام .

- تو تصادف فوت کردن ؟

سرم را برگرداندم و تیز به دنیا نگاه کردم ... دست خودم هم نبود این دختر خون پدري را در رگهایش داشت که زندگی ام را به باد داده بود .

- نه ... کشته شدن .

و باز هم تعجب و بهت و یک صدای خدا مرگم بده ای که از طرف شهین خانوم بلند شد .

- قاتل خانوادت رو اعدام کردن ؟

- این دختر امروز کمر به قتل من بسته بود ... دیگر داشتم به مرز انفجار نزدیک می شدم ... خدا کند به آن جا نرسم که اگر برسم ... همین امروز همه چیز را بر سر خودم و این ها خراب می کنم .
- دست هایم را مشت کردم ... در مقابل دختر شاهین نشستن و حرف از تبرئه شدن پدرش زدن سخت بود ... سخت تر از جان دادن بود برایم .
- نه ... دستگیر شد ... ولی روز دادگاه با پول و پارتی تبرئه شد .
- پوزخند دردناکی زدم .
- خون خانوادم پایمال شد .
- دنیا سرش را پایین انداخت ... حس می کردم از پرسیدن این سوال احساس گناه کرده است .
- متاسفم سوگل .
- آری باید هم متاسف باشد ... آخر آن قاتل غریبه که نبوده است ... پدرش شاهین تهرانی بزرگ بوده است ... حس تاسف هم دارد .
- باز هم ناخودآگاه تلخ شدم ... زهر شدم ...
- نباش ... اونی که باید به خاطر کارش متاسف باشه به روی خودش نیاره و سه ساله داره زندگیش رو می کنه ... تو چرا متاسفی ...
- دیگه ازش شکایت نکردی دخترم ؟
- نه ... وقتی تونست دفعه اول فرار کنه پس باز میتونست این کار رو بکنه ... در مورد همچین آدم هایی باید یه جور دیگه عدالت رو به اجرا در آورد .
- دنیا با شک و تردید نگاهم کرد .
- چجوری ؟
- باز هم یار دیرینه ام مهمان لب هایم شد .
- باید مثل خودش تقاص بگیری ... باید گرگ بشی و بدریش ... باید از پشت و ناشناس بهش خنجر بزنی ... باید خودت نابودش کنی نه قانون .
- دنیا با ترس به من خیره شده بود .
- تو ... تو که نمی خواهی باهاش اینکار رو بکنی ؟

پای راستم را روی پای چپم انداختم ... بیشتر در مبل فرو رفتم ... به عکس شاهین که در مقابل چشمانم به روی دیوار نصب شده بود خیره شدم ...

- هر کسی باید تقاص کارش رو پس بده ... و یه روزی می رسه که یه نفر پیدا میشه و این تقاص رو ازش می گیره ... بالاخره یه روزی میرسه .

دنیا دهان باز کرد تا سوال دیگری بپرسد که با صدای محکم شهین خانوم توجهش به مادرش جلب شد .

- تمومش کن دنیا ... مهمون دعوت کردی یا می خوای این دختر رو یاد تلخی های زندگیش بندازی و ناراحتش کنی .

دنیا سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نپرسید ... چشمانم را به نگاه شهین خانوم گره زدم و تمام سپاس و قدرانی ام را حواله اش کردم ... این زن مهربان حالم را فهمیده بود ... درکم کرده بود ... اما نمی دانم چگونه ...

میز غذا چیده شده بود و خدمتکار برای غذا خوردن صدایمان کرده بود ... پشت میز نشسته بودیم و می خواستیم شروع به غذا خوردن کنیم که در سالن باز شد و ...

قد و قامت شاهکار با همان اخم همیشگی اش نمایان شد .

- سلام مامان جون ... سلام دنیا .

هنوز من را ندیده بود ... پشت ستون قرار داشتیم و به جایی که شاهکار ایستاده بود دید نداشتیم .

- سلام پسرم خوش اومدی .

- سلام داداشی ... پش چرا به مهمونمون سلام نکردی ؟

ابرو های شاهکار از تعجب بالا رفت .

- مهمون ؟

- آره مهمون ... دوست خوبم سوگل جون .

و با دست به سمت من اشاره کرد ... بالاخره شاهکار من را دید ... باز هم اخم کرد ... این بار بیشتر از زمان ورودش ..

- سلام .

انگار با انبر به زور سلام را از دهنش بیرون کشیده بودند .

- سلام آقای تهرانی .

کت کتان مشکی رنگش را از تنش بیرون آورد و بدون توجه به من کنار مادرش نشست ... مادرش را بوسید و مشغول

غذا خوردن شد ... نگاهم به سمت دنیا کشیده شد ... با حسرت به برادرش نگاه می کرد ... دلم گرفت ... این دختر

حسرت کوچک ترین محبت ها بر دلش مانده بود و به بوسیده شدن مادرش توسط شاهکار حسرت می خورد ... نگاه از او گرفتم ... سرم را پایین انداختم و مشغول شدم اما می دانستم اخمی روی صورتم نمایان شده است ... به زور لقمه های غذا را می جویدم و قورت می دادم ... دلم برای دنیا بدجور می سوخت ... چقدر این برادر بی توجه بود به تنها خواهرش ... یعنی نگاه سنگین و حسرت زده خواهرش را که من غریبه متوجهش شده بودم را نمی دید ... یا می دید و بی توجه می گذشت .

تحمل آن فضا و شاهکار ... تحمل نگاه دردمند دنیا ... برایم سخت شده بود ... بعد از خوردن غذا راهی خانه شدم ... در تمام طول مسیر به این فکر می کردم که باید با این دختر حسرت به دل چه کنم ... ناراحت بودم که مجبورم او را قاطی بازی مزخرف خودم بکنم آن هم به خاطر پدرش ... کاش فقط شاهکار بود و بس ... ای کاش .

دو ماه از ورودم به شرکت گذشته بود ... توانسته بودم نظر شاهکار را به کارها و توانایی هایم جلب کنم ولی به خودم نه ... رفت و آمدم با دنیا و شهین خانوم بیشتر شده بود و او را خاله صدا می کردم ... احساس می کردم شاهکار از رفت و آمد ناراحت است حتی یکبار شنیدم که به دنیا تذکر می داد زیاد با من گرم نگیرد ... امروز هم که طبق معمول با اخم و غضب من را در پارکینگ نگاه کرده بود و حتی جواب سلامم را نداده بود .

امیر عبادی وارد قسمت ما شد .

- سلام بچه ها ... شاهکار گفته تا یک ربع دیگه همه مهندسین تو سالن کنفرانس جمع بشن .

اولین باری بود که از زمان ورودم به شرکت قرار بود در جلسه ای شرکت کنم .

یک ربع بعد همه در سالن کنفرانس جمع شده بودیم و منتظر شاهکار بودیم ... سالن بسیار بزرگ و مجهزی بود ... جلوی همه ما یک میکروفون ... یک لیوان و یک آب معدنی قرار داشت ...

شاهکار وارد شد و همه به احترامش از جا بلند شدیم ... البته اگر به من بود که اصلاً نمی ایستادم ولی جلوی همکارانم بد بود ...

شاهکار با دستش اشاره کرد که بشینیم .

- اولاً خسته نباشید ... دوما می خواستم راجع به مسئله مهمی صحبت کنم که همتون رو این جا جمع کردم ... همونطور که خودتون هم می دونید شرکت ما یه پروژه گرفته که مربوط به ساخت هتلی در کیش هست ... قراره من و یک سری از مهندسین به اونجا بریم ... سفرمون تقریباً یکماه شاید هم کمتر طول می کشه ... اول می خواستم فقط مهندسین با تجربه و با سابقه رو با خودم ببرم ... اما دیروز یه قرارداد دیگه با یه شرکت خارجی بستم که پروژه اشون توی دبی هست ... یه پروژه هم که برای تهران الان دستمونه ... پس به سه گروه تقسیمتون کردم ... یه سری با من میان کیش ... گروه دوم با سرپرستی آقای ضیایی میرن دبی تا طرح های اولیه رو بززن که حداکثر سفرشون سه چهار روز طول می کشه و گروه سوم هم همین جا میمونن ...

اسم ها را خواند ... اولین گروه باید تهران می ماندند و روی پروژه برج سامان کار می کردن و نیلوفر هم بینشان بود ... گروه دوم هم که عازم دبی بودند و نیما و دنیا با آنها میرفتند و من ... متاسفانه باید با این عصبی روانی به کیش می رفتم .

با قیافه ای ناراضی در حال بیرون رفتن از سالن کنفرانس بودم که ...

- خانم صادقی شما چند لحظه بمونید ... باهاتون کار دارم .

با تعجب به شاهکاری نگاه کردم که پس از اولین دیدارمان در دفترش دوباره می خواست با من صحبت کند .

همه از سالن بیرون رفته بودند و در را هم دنیا وقتی بیرون رفت پشت سرش بست .

- بله آقای تهرانی با من کاری داشتید ؟

سرش را بلند کرد ... باز هم اخم ... دیگر حالم از هر چه اخم و تخم بود به هم می خورد .

- چی از جون ما می خوای ؟

جا خوردم ... نکند همه چیز را فهمیده باشد .

- یعنی چی ؟

بلند شد و در مقابلم ایستاد .

- یعنی اینکه چی از جون من و خانوادم می خوای ... برای چی انقدر دور و بر دنیا می پلیکی ... چرا انقدر با مادرم

صمیمی شدی ... هدفت چیه ؟

- من متوجه منظور تون نمی شم آقای تهرانی ؟

و اخم کردم ... در واقع منظور او را خوب فهمیده بودم .

جلوتر آمد ... او جلو می آمد و من عقب می رفتم ... تا اینکه به دیوار خوردم و او روی صورتم با آن اخم وحشتناکش

خم شد .

- منظور کاملا واضح بود ... یعنی از خانواده من فاصله بگیر ... از دنیا فاصله بگیر ... از مادرم دور شو .

- چرا ؟

- ببین کوچولو زرنگ ... من که می دونم می خوای به خانوادم نزدیک بشی که به منم نزدیک بشی ... اما کور خوندی

جوجه ... من از تمام زن های دنیا متنفرم ... فکر و رویاهایی که ساختی بریز دور .

پوزخندی زدم ... این شاهکار یک احمق خودپرست بود و بس ... درست است که می خواهم به او نزدیک شوم اما نه برای آن چیزی که او فکر می کند .

... -

- ببین آقای شاهکار تهرانی ... خیلی خودت رو دست بالا گرفتی ... فکر می کنی چی داری که من جذبت بشم و بخوام به خاطر نزدیک شدن بهت با خواهر و مادرت طرح دوستی بریزم ؟
پوزخند زد .

- تا اون جایی که بقیه بهم گفتن خوشگل ... خوشتیپ و ... پولدارم ... خیلی از زن ها بهم پیشنهاد یه شب ه...گی رو می دن .

چقدر این مرد مغرور و خودخواه بود ... چقدر بی ملاحظه بود ... چقدر نجسب بود .

دیگر نتوانستم از خیر جنگ با او بگذرم ... باید او را سر جای خودش می نشاندم ... باید تمام چیزهایی که را که نمی دید بر سرش می کوبیدم ...

پوزخندی در مقابلش زدم ... مثل خودش تلخ شدم ...

- می دونی آقای تهرانی ... منم منکر این خصوصیات که گفتی نمی شم اما ... من ترجیح می دم برای کسی وقت بزارم که ارزش داشته باشه ... حاضرم برم منت یه پسر زشت ... بی پوله ... بی سواد رو بکشم اگه فقط شخصیت انسانی داشته باشه ... این چیزایی که شما ازش دم میزنی و بهش افتخار می کنی فقط ظاهر قضیه است ... از نظر من تو یه آدم ... پست ... خودخواه ... عصبی ... بی ادب ... زبون نفهمی که ارزش هیچ چیزی رو نداری ... تو حتی از نظر من لیاقت زندگی کردن رو هم نداری ... آدم با یه بی سواد بی پول بدقیافه زندگی کنه بهتر از اینه که با آدمی زندگی کنه که اتفاق دو سال پیش زندگیش رو فراموش نکرده و داره تقاص اون اتفاق رو از بقیه می گیره حتی خواهر خودش ... اصلا می دونی چقدر خواهرت بهت احتیاج داره ... می دونی اگه دوماه پیش به دادش نرسیده بودم الان تمام عفتش رو از دست داده بود ... میدونی چون می ترسید از مزاحم هاش به تو بگه اون بلا نزدیک بود به سرش بیاد ... اصلا می فهمی وقتی مادرت رو می بوسی و خیلی راحت از کنار خوهرت بدون کوچکترین محبتی می گذری چه حسرتی به دلش می ذاری ... می فهمی این بی توجهی تو به دختری که محبت پدران رو تجربه نکرده و تنها امیدش برادرش یعنی چی ... یعنی شکست ... یعنی حس زیادی بودن که دنیا همیشه همراه خودش داره ... یعنی ناراحت بودن از دختر بودنش ... پشیمون بودن از به دنیا اومدنش ... ببین آقای شاهکار تهرانی ... هر وقت تمام اشتباهای خودت رو درست کردی بیا دنبالم راجع به این که من چرا به خانوادت نزدیک شدم صحبت می کنیم .

و در را باز کردم و در حالی که شاهکار در بهت و تعجب زیادی فرورفته بود از سالن کنفرانس خارج شدم .

دستانم باز هم ناخودآگاه مشت شده بود ... یک واکنش عصبی بود ... هر زمان بیشتر از توانم لبریز از خشم می شدم دست هایم خود به خود مشت می شد ... یاد حرف هایم به شاهکار افتادم ... به او گفته بودم فراموش نکردن اتفاقی که

دو سال پیش برایش افتاده بود و از دیگران به خاطرش تقاص می گرفت اشتباه است ... پس خودم چه ... من هم که همین طور بودم ... من هم که با اتفاقی که سه سال پیش گریبانگیر زندگی ام شده بود زندگی می کردم ... من هم که می خواستم تقاص بگیرم ... من که از او بدتر بودم ... سرم را با دستانم فشردم ... ناراحت و عصبانی بودم ... از این تضاد رفتاری و گفتاری ام خسته بودم ... از تمام نباید های سه ساله ام که یک به یک می شکست خسته بودم ... از قلب سنگی ام که برای دختر و همسر قاتل خانواده ام گرما می گرفت خسته بودم ... اصلا نمی دانستم چه می کنم ... چه می خواهم ... در پی انتقام بودم و از دنیا در مقابل برادرش دفاع می کردم تا شاید کمی فقط کمی شاهکار را به خودش بیاورم و از حسرت های دنیا کم کنم ... اگر اینگونه پیش می رفتم حتما یک روز هم قید انتقام را می زدم ... وای که سرم از هجوم تمام این فکرهای بی معنی و با معنی در حال منفجر شدن بود ... و من نمی دانستم باید چه کنم .

یک هفته گذشته بود و حالا با گروه عازم کیش بودیم ... یک هفته در خفقان گذشت ... شاهکار انقلاب کرده بود ... دنیا هر روز خوشحال تر از روز قبل به شرکت می آمد ... می گفت شاهکار به خاطر بی توجهی هایش از او عذر خواهی کرده است ... می گفت شاهکار بیشتر هوایش را دارد ... دعوای من و شاهکار هر چه بود به نفع دنیا و حسرت هایش تمام شده بود و من از این بابت خوشحال بودم ... هر چند شاهکار در اعتصاب عجیبی با من به سر می برد ... جن و بسم ا... شده بودیم برای خودمان ... امکان نداشت من جایی حضور پیدا کنم و شاهکار هم پیدایش شود ... حتی یک شب که شام مهمان دنیا و شهین خانم در منزلشان بودم وقتی شاهکار تماس گرفت تا اطلاع دهد که شب به منزل می آید زمانی که فهمید که من هم آنجا هستم نیامد و به دنیا گفت که برایش کاری پیش آمده است ... دیگر تمام امیدم را با کاری که انجام داده بودم و آن دعوای سخت و آن همه زخم زبان زدن به شاهکار برای نزدیکی به او از دست داده بودم ... مهره اصلی برای انتقام گرفتن از شاهین را از دست داده بودم و حالا نمی دانستم چه خاکی بر سرم بریزم .

تازگی ها هم طبق اطلاعاتی که آقای رحمانی به من داده بود فهمیده بودم که درسا همسر دوم شاهین باردار است ... نمی دانستم وقتی خانواده شاهین این را بفهمند چه می شود اما الان وقتش نبود تا دست شاهین را برای خانواده اش رو کنم ... باید آن قدر از او اطلاعات جمع می کردم که وقتی آن ها را رو کردم تمام زندگی شاهین تهرانی با خاک یکسان شود .

تنها حرکت مثبتی که در این دو هفته انجام داده بودم رویارویی با حقیقت بود ... برای اولین بار با حقیقت مرگ خانواده ام کنار آمدم و از منزل سارا به خانه خودمان نقل مکان کردم ... روز اولی که قدم در حیاط خانه مان گذاشتم تمام حس های بد دنیا گریبانگیرم شده بود ... باغچه کوچکمان حالا به کویری تبدیل شده بود ... اثری از گلخانه پدر نبود ... داخل خانه روی تمام وسایل پارچه سفید کشیده شده بود ... همه چیز بوی مرگ می داد ... برای دومین بار بعد از سه سال هنگام ورودم به اتاق مشترکم با سوگند قطره های اشکم من را در تحمل نبود خواهرم همراهی کردند .

اولین شبی که تنها در خانه مان ماندم سخت ترین شب عمرم بود ... آن شب از تمام شب بیداری هایم نیز سخت تر و دیرتر گذشت ... تا صبح تنها به عکس های خانوادگی مان نگاه کردم ... اشک نریختم ... گله کردم ... داد نزدم ... بغض

کردم ... آن شب هر چه که بود گذشت و من خودم را به زندگی کردن در آن خانه با تمام خاطرات خوب و بدش عادت دادم ... و حالا درون هواپیما نشسته ام منتظر هستم که این سفر یکماهه ام را شروع کنم .

یک هفته از آمدنمان به کیش می گذشت و ما مدام در حال کار کردن بودیم ... دیگر حالم از هر چه نقشه کشیدن و طرح دادن و در جلسه شرکت کردن بود در این یک هفته بهم می خورد .

شاهکار کم حرف شده بود ... جز در مواقع ضروری و کار صحبت نمی کرد ... درک نمی کردم که این پسر چه دردی دارد ... در خودش بود ... همیشه در حال فکر کردن بود ... حتی یکبار سر یکی از نقشه ها چنان اشتباهی کرد که اگر به موقع افتضاحش را جمع نمی کردم حالا باید پرچم ریاستش را پایین می کشید ...

امشب بعد از یک هفته وقت کرده ام در فضای بیرون هتل گشتی بزنم ... کنار خلیج همیشه فارس ایستاده بودم که صدایی من را به خودش جلب کرد .

- عزیزم چیزی می خوری برات بگیرم ؟

و صدای پر عشوه ای که جواب داد .

- نه شاهین جان ... چیزی لازم ندارم .

کنجکاو شدم ... نمی دانم شاید هم یک حس ناشناخته موجب شد تا از جایی که ایستاده بودم فاصله بگیرم و به سمت جایی که صدا از آنجا می آمد بروم .

مرد پشتش به من بود اما صورت زن هم با اینکه به سمت من بود خوب دیده نمی شد ... خواستم کمی جلوتر بروم که سایه مردی را در یک قسمت تاریک به روی روشنایی کنار پایش افتاده بود دیدم ... جالب بود که او هم به آن دو نگاه می کرد .

کمی جلوتر رفتم که ... با مشخص شدن مردی که در تاریکی ایستاده بود شوکه شدم ... شاهکار بود که به آنها نگاه می کرد و دستانش مشت شده بود ... عصبانی بود و تمام بدنش از عصبانیت می لرزید ... تعجب کرده بودم ... مگر آنها چه کسانی بودند که اینگونه به آنها می نگریست .

یک لحظه مغزم فلش بکی به جمله ای که از زبان آن زن شنیده بودم زد .

" نه شاهین جان ... نه شاهین جان "

به سرعت به سمت آن دو نفر بازگشتم ... خودش بود ... درسا و آن مرد هم ... آن مرد هم شاهین تهرانی بود که در کنار درسا نشسته بود و او را می بوسید ...

دست های من هم مشت شد ... نمی توانستم درک کنم شاهکار از دیدن پدرش با یک زن هم سن و سال خواهرش در حال ل*ب دادن به هم چه احساسی داشت ولی من با دیدن قاتل خانواده ام آن هم به این نزدیکی خونم به جوش آمده بود ... قدم هایم را تند کردم و به سمت آنها راه افتادم ... اصلا نمی فهمیدم چه می کنم .

آن قدر در کار خود غرق بودند که متوجه من نشده بودند .

چند قدم با آنها بیشتر فاصله نداشتم که دستی جلوی دهانم را گرفت و من را به عقب برگرداند ... در جای تاریکی قرار گرفتیم ... به سمت آن شخصی که این کار را کرده بود بازگشتم که دیدم ... شاهکار است .

چشمانش سرخ بود ... شاید از اشک ... شاید از عصبانیت .

آرام به من اشاره کرد که دستش را برمی دارد ولی من صحبت نکنم .

دستش را برداشت .

بعد از مدتی گفت :

- شناختیش نه ؟

- آره .

آه حسرت باری کشید .

- پدرمه ... شاهین تهرانی .

- آره می دونم عکسش رو روی دیوار خونتون دیده بودم .

شاهکار اصلا در این دنیا نبود ... قدم زدن به جایی که آنها بودند رفت اما وقتی برگشتم متوجه شدم آنها از آن جا رفته اند .

شاهین در کنار سال نشست و به فکر فرو رفت ... به دور دست ها نگاه می کرد ... غرق غرق بود .

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدایش من را به خودم آورد .

...

- خیلی آدم شوخ و شیطونی بودم ... زندگی برام خیلی شیرین بود ... قیافه ام خوب بود ... پولم که داشتم ... همه دخترا هم که دنبالم بودن ... دیگه فکر می کردم از من بهتر روی زمین نیست ... دوره لیسانسیم که تموم شد خیلی راحت برای فوق شرکت کردم ... دختر های رنگ و وارنگ دورم پر بودن ولی من انقدر تو غرورم غرق بودم که به هیچ کدوم محل نمی زاشتم ... تو دوران فوق لیسانسیم بود که با درس آشنا شدم ... دختر ساده ای بود ... آویزون نبود ... مهربون بود ... کم کم بهش علاقه مند شدم ... هر روز باهاش میرفتم گردش ... بهترین کادو ها رو برایش می خریدم ...

یه روزی به خودم اومدم که دیدم تو عشقش دارم دست و پا می زنی ... آره عاشقش بودم ... بهش گفتم می خوام برم خواستگاریش ... خوشحال شد ... بغلم کرد ... به مامانم گفتم که می خوام برام بری خواستگاری ... دیگه همه چیز قطعی شده بود ... همه چیز داشت خوب پیش می رفت ... مامان و دنیا رفتن مشهد و قرار بود بعد از برگشتنشون بریم خواستگاری درسا ... دو روز از رفتن مامان اینا گذشته بود که یه سفر اضطراری به اصفهان برام پیش اومد ... درسا اظهار ناراحتی می کرد ولی من بهش گفتم یه روزه بر می گردم ... توی فرودگاه که بودم پرواز به دلیل جو نامساعد هوا کنسل شد ... با اعصاب داغونی برگشتم خونه ... داشتم می رفتم به طرف اتاق خودم که احساس کردم از اتاق مامان و بابام یه صداهایی میاد ... خیلی ترسیده بودم ... بدون فکر و سریع در اتاق خواب رو باز کردم ولی با چی مواجه شدم ... درسا ، عشقم ، کسی که قرار بود مادر بچه هام بشه ... تو بغل بابام ل*خ*ت و در حال

شکستم ... داغون شدم ... سریع از خونه اومدم بیرون ... نمی دونستم چیزهایی که دیدم خواب بوده یا یه حقیقت تلخ و زشت ... نمی تونستم باور کنم ... دو تا از عزیزانم بهم خیانت کرده بودن ... پدری که همیشه اسطوره بوده برام و زنی که ... تمام دنیام شده بود .

انقدر روندمو روندم تارسیدم ویلای شمالمون ... بی معطلی رفتم طرف دریا ... زدم به آب ... فریاد زدم ... غرورم رو شکسته بودن ... نمی تونستم چیزایی رو که دیدم هضم کنم ... خورد شده بودم ... میدونی خورد شدن یعنی چی ... اون روز انقدر داد زدم و فریاد کشیدم که فرداش دیگه صدام در نمیومد ... از فردای اون روز شاهکار قبل مُرد ... شاهکار شد یه آدم عصبی ... یه به قول تو روانی ... زبون نفهم ... ولی نمی خواستم اینطوری باشم ... پدری که می پرستیدمش باهام این کارو کرد ... دختری که الهه پاکیم بود این بلا رو سرم آورد ... برگشتم تهران و به مادرم هم گفتم که تصمیمم عوض شده و نمی خوام ازدواج کنم ... خونه ام رو جدا کردم ... تحمل اون خونه برام سخت بود ... وقتی اونجاش همش اون اتفاقا یادم میاد ... دیگه وقتی پدرم میاد خونه نمی رم اونجا ... ازش متنفر شدم ... از پدری که به بچه اش رحم نکرد متنفر شدم ... از همه زن های دنیا متنفر شدم ... دور خودم و تمام حریم های شخصیم یه دیوار سنگی کشیدم و خودمو توش حبس کردم ... وقتی شنیدم پدرم با درسا ازدواج کرده ... وقتی فهمیدم پدرم به مادرم خیانت کرده و حالا براش هوو آورده عصبی تر شدم ... جدیدن هم که ... فهمیدم ... فهمیدم ... بابام دوباره داره پدر میشه ... و من دارم برادر یا خواهر دار میشم ... مادر برادر یا خواهرم هم کسیه که یه روزی با تمام وجودم دوستش داشتم ... تو اگه جای من بودی عصبی نمی شدی ... عوضی نمی شدی ... زبون نفهم و خودخواه و پست نمی شدی . دست هاش مشت شده بود ... سرش رو روی پاهاش گذاشته بود ... گریه نمی کرد ولی مطمئن بودم بغض داشت خفش می کرد ... مثل من ...

چقدر این پسر از پدرش ضربه خورده بود ... وقتی خانواده شاهین رو می دیدم دردهای خودم یادم می رفت ... زخم های خودم فراموشم می شد ... نمی تونستم باور کنم شاهین با پسرش این کارو کرده باشه ... آدم چقدر می تونه پست و کثیف و هوسباز باشه که حتی از عشق پسرشم نگذره ... یه زن چقدر می تونه هرزه باشه که به عشقش رحم نکنه ... این پسر شاهکار مغرور نبود ... اینی که روبروم بود فقط یه له شده بود ... کسی که اطرافیانش چیزی ازش باقی نذاشته بود .

دستم را روی شانه هایش گذاشتم و کمی فشردم ... باید حرفی می زدم تا کمی آرام بگیرد ... شاید من هم می توانستم امشب عقده هایی را که روح و روانم را خدشه دار کرده بود برایش بازگو می کردم .

- اولین فرزند خانوادمون بودم ... یه خواهر داشتم که با 5 سال تفاوت سنی از من به دنیا اومده بود ... پدر و مادر خوب و مهربونی داشتم ... خانواده خوبی بودیم ... پدر و مادرم هر دو ما رو دوست داشتن و بین هیچ کدوممون فرق نمی زاشتن ... بزرگ شدم ... 20 ساله شده بودم که با پافشاری زیاد خانوادم رو راضی کردم برای ادامه تحصیل برم آمریکا ... پدرم اولش قبول نکرد ... مخالف صد در صد بود ... می گفت من تو دنیا فقط شما دو تا دختر رو دارم حالا بفرستمت بری یه کشور دیگه ... امکان نداره ... بالاخره انقدر بدقلقی کردم این و اونو واسطه کردم که بابام راضی شد ... راضی که نه ... به خاطر دل من کوتاه اومد .

رفتم ... رفتم تا به رویاهام برسم ... ماه های اول خیلی سخت گذشت ... خیلی دلتنگ بودم ولی باید می سوختم و می ساختم چون خودم خواسته بودم .

دو سال از رفتنم گذشته بود که وکیل پدرم باهام تماس گرفت ... فکر می کنی چی گفت ... گفت پدر و مادر و خواهر 17 سالم تو خونمون به ضرب گلوله کشته شدن ... میتونی بفهمی وقتی تو یه جای غریب ... بعد از دو سال دوری از خانوادت ... بعد از دو سال دلتنگی ... همچین خبری بهت بدن ... اون لحظه چه حسی بهت دست میده ؟

اولش فکر می کنی یه شوخی خیلی مزخرفه ... بعدش برای چند لحظه فکر می کنی هیچ احساسی به چیزی که شنیدی نداری ... بعد داد میزنی ... فریاد می زنی ... انکار می کنی ... به خونتون زنگ می زنی ... به موبایل پدرت ... مادرت ... خواهرت ... وقتی هیچ کدوم جواب نمی دن خودت و دلدار میدی که همشون با هم موبایلشون رو جا گذاشتن ... تازه وقتی عکس جنازه هاشون رو می بینی باورت میشه ... شوکه میشی ... گریه می کنی ... هیچ کسم نیست که دلداریت بده ... که بگه غم آخرت باشه ... خودت به خودت تسلیت میگی ... داغ اصلی اونجاست که انقدر ازشون دوری که حتی نمی تونی تو مراسم تشییع جنازشون شرکت کنی ... بعد از چند روز تازه می فهمی بی کس و کار شدی ... می فهمی خیلی تنها شدی ... تازه یادت میاد کسی رو دیگه نداری که اون سر دنیا برای سلامتی و موفقیت دعا کنه ... تازه یادت میاد کسی دیگه تو کشورت ... تو خونت منتظرت نیست ... وقتی اینا رو می فهمی خودت رو تو تنهایی هات گم می کنی ... تلخ میشی ... زهر میشی ... فراموش میشی ... تازه وقتی می فهمی قاتل خانوادت که به وحشیانه ترین صورت ازت گرفتت بشون تبرئه شده می فهمی عدالت نیست ... قانون نیست ... می فهمی خودت باید قانون بشی ... خودت باید انتقام خانوادت رو بگیری ... اون موقع بازم تنها تر از قبل میشی ... شب بیداری هات شروع میشه ... نه این که خودت بخوای ... نه ... فکر به این که قاتل خانوادت داره راست راست راه میره و تو باید برای نابودیش نقشه بکشی مجبورت می کنه ... هزار جور درد و تحمل می کنی تا روزی که منتظرشی از راه برسه ولی

تازه اون موقع می فهمی تمام این سال ها برای نابودی خانواده ای نقشه کشیدی که از تو درداشون بیشتره ... اونجاست که می فهمی تمام راه و اشتباه اومدی ... زانو میزنی ... خسته میشی ... ناامید میشی ... پوچ میشی .

انقدر گفتم و گفتم که نفهمیدم از چیز های ممنوعه نیز برایش حرف زده ام ... خودم هم نمی دانستم انقدر عقده بر دل دارم ... نمی دانستم که انقدر حرف های نگفته بر دل دارم ... نمی دانستم انقدر غم های تلنبار شده سر دلم سنگینی می کند .

انقدر حرف هایم برای خودم هم سنگین بود که چشمانم را اشک آلود کرد ... چقدر سنگین بودند حرف های ناگفته ام که برای خودم هم دور و غمبار به نظر می رسیدند .

شاهکار اما با بهت نگاهم می کرد ... با ترس ... با غم ... با تاسف ... نگاهش مخلوط تمام حس های بد دنیا بود ... همان حس هایی که من از همه شان بیزار بودم .

نمی دانم چرا اصلا برای پسری که فکر می کردم فاصله بینمان به اندازه دو کهکشان است این حرف هار را زدم ... حرف هایی را که حتی تمام و کمال برای سارا نزده بودم ... نمی دانم اصلا چرا او راز مگوی قلبش را برای من بازگو کرد ... شاید او هم خسته شده بود از این همه تنهایی ... شاید او هم خسته شده بود از این که به تنهایی غم های دلش را به دوش می کشید ... شاید می خواست به من بفهماند آن همه زخم زبان ها و تحقیر هایم حقش نیست ... شاید خیلی دلیل ها در این میان بود برای اینکه راز دلمان را برای هم فاش کنیم .

هر دو تحت تاثیر حرف هایی بودیم که از زبان هم شنیده بودیم ... یکی حرفش تلخ بود و دیگری حرفش تلخ تر ... یکی حرفش غم بود و دیگری زخم .

هر دو به دور دست آبی همیشه فارس خیره شده بودیم ... شاید هر کدام به حرف دیگری فکر می کرد ... نمی دانم .

هر چه شده بود مهم این بود که من احساس آرامش می کردم ... او را نمی دانم ولی من احساس سبکی تمام وجودم را احاطه کرده بود ... شاید امشب برای هر دویمان لازم بود ... شاید می توانستیم از این به بعد روزهایمان را راحت تر بگذرانیم و بار غم هایمان را راحت تر به دوش بکشیم .

- قاتل خانوادت الان کجاست ؟

از سوال ناگهانی اش جا خوردم .

- الان پیشه زن و بچشه و داره خوش می گذرونه .

- چجوری پیداش کردی ؟

- به کمک وکیل پدرم .

- می خوای با خانوادش چی کار کنی ؟

- نمی دونم .

- مگه نگفتی می خوای انتقام بگیری ؟

- گفتم .

- پس چرا نمی دونی که می خوای باهاشون چی کار کنی ؟

- چون اونا از منم بدبخت ترن .

به سمتش برگشتم .

- تو اگه جای من بودی چی کار می کردی ؟

به فکر فرو رفت .

- نمی دونم ... موقعیت تو یه موقعیت سخته ... یه موقعیت دردآوره ... نمی دونم چه حسی داره وقتی آدم یهو تمام خانوادش رو از دست بده و تنها بشه ... ولی من معتقدم حتی اگه اون ادم از قانون و عدالت دنیا فرار کرده از قانون و عدالت خدا نمی تونه فرار کنه ... هیچ کس نمی تونه از عدالت اون قصر در بره ... تو دادگاه خدا دیگه کسی نمی تونه با پول تبرئه بشه .

شاهکار هم مثل من بود ... حرف و عملش در تضاد با هم بودند ... پوز خند زدم .

- تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ... به عدالت خدا معتقدی و خودت تقاص گیرنده شدی ... خودت به این حرف ها معتقدی و انتقام اشتباه پدر و معشوق رو از بقیه زنا می گیری و همه رو به یه چوب میزنی ... صد رحمت به من که حداقل فقط دنبال انتقام گرفتن از خانواده اون قاتلم و تقاص کار اونو از همه مردای اطرافم نمی گیرم .
از آدمایی که شعار میدن بدم میاد .

بلند شدم و از او دور شدم ... وارد هتل شدم و یک راست به اتاقم رفتم ... متنفر بودم از شعار هایش که خودش هم آنها را قبول نداشت ... اه لعنت به شاهکار که بر اولین شبی که می خواستم بعد از یک هفته خوش بگذرانم گند زده بود .

همه در رستوران هتل در حال صبحانه خوردن بودیم .

دو روز از اتفاقاتی که در ساحل اتفاق افتاده بود می گذشت و من همچنان با شاهکار جز در مواقع ضروری و کار صحبت نمی کردم .

گاهی احساس می کردم می خواهد حرف آن شب را پیش بکشد ولی من از موقعیت فرار می کردم .

کمتر اخم می کرد ... در واقع احساس می کردم که در رفتارش تجدید نظر کرده است ... با زن های اطرافش بهتر و مودبانه تر از گذشته صحبت می کرد ... کمتر جبهه می گرفت .

امروز قرار بود بعد از اتمام کار هایمان در یکی از رستوران های کیش جمع شویم ... در واقع این مراسم را احسان نیازی صاحب هتلی که برای انجام پروژه اش به کیش آمده بودیم تدارک دیده بود .

بعد از خوردن صبحانه همه برای انجام کارهایمان متفرق شدیم .

تا عصر کار کردیم ... روز خسته کننده و کسالت آوری بود .

بعد از یک دوش ده دقیقه ای در مقابل کمد لباس هایم ایستادم تا برای مهمانی امشب لباسی انتخاب کنم .

یک سارافن مشکی با زیر سارافونی مشکی برداشتم .

شال مشکی ... کیف و کفش مشکی ... مانتو مشکی ... همه چیز مشکی بود .

در اتاقم را باز کردم و از اتاقم خارج شدم ... هم زمان با من شاهکار نیز از اتاق روبرویی خارج شد ... نگاهی به او

انداختم ... شلوار مشکی با پیرهن سفید و جلیقه مشکی و کروات مشکی سفید پوشیده بود ... جذاب هم برای

توصیفش کم بود .

او هم نگاهی به سر تا پایم انداخت ... اخم هایش در هم شد .

- فکر نمی کنید مشکی مناسب امشب نباشه ... مجلس ختم که نمی ریم .

- خودتونم که دست کمی از من ندارید .

- من مردم فرق دارم ... مشکی برای من تیپ رسمی حساب میشه ... ولی شما همیشه از همین رنگ استفاده می کنید

... بهتر بود امشب یه رنگ شادتر انتخاب می کردید .

- من همیشه عزادار خانوادم هستم و هیچ وقت هم این رنگ و از تنم بیرون نمیارم .

- عزاداری برای اتفاق 3 سال پیش یکم زیاده روی نیست ؟

- نه نیست ... ترجیح می دم کسی تو کارم دخالت نکنه .

- هر کسی بله ولی من هر کسی نیستم ... من رئیس شرکتتونم و می تونم در کارهاتون دخالت کنم .

- برام مهم نیست در چه جایگاه و منسبی هستید من یا با همین شکل و شمایلم میام یا نیام .

- پوزخندی زد .

- به درک هر غلطی دلت می خواد بکن .

و زیر لب گفت: دختره زبون نفهم.

- خیلی بی ادبی.

- برو بابا.

و بعد هم از من دور شد.

چقدر این پسر لجباز و زبان نفهم بود... محال بود این رنگ را از خودم جدا کنم... حداقل نه تا زمانی که شاهین را نابود کنم.

با بقیه همکاران وارد رستوران شدیم.

احسان نیازی را تا به حال ندیده بودم اما حدس میزدم همان آدمی باشد که شاهکار به گرمی در حال صحبت کردن با اوست.

همه به سمت شاهکار و احسان نیازی رفتیم.

مرد خوش اخلاق و مودبی بود... با همه با خوش رویی صحبت می کرد.

در مقابلش ایستادم.

- سلام آقای نیازی.

دستش را برای دست دادن در مقابلم گرفت.

- سلام خانم مهندس...

- صادقی هستم.

و به دست دراز شده اش نگاه نکردم... او هم دستش را پس کشید.

- بله خانم صادقی... خیلی خوشحالم از آشنایی با بانوی زیبایی مثل شما.

اخم هایم را در هم کشیدم... مرد بسیار راحت و احتمالاً رکی بود.

- همچنین.

و از مقابلش گذشتم.

اینطور که از حرف های احسان نیازی متوجه شدم مراسم امشب به دلیل خوش آمدگویی از ما بود و دلیل برگزاری اش بعد از دو هفته هم... نبود احسان نیازی در ایران بود.

رستوران بسیار شیکی با غذاهای بسیار خوش مزه ای بود... معلوم بود که برای امشب خرج زیادی کرده است.

آن شب را اگر نگاه های گاه و بی گاه احسان را از آن فاکتور می گرفتیم شب خوبی بود .

انقدر که احسان نیازی بی پروا به من زل می زد خودم که کلافه شده بودم هیچ ... شاهکار نیز از عصبانیت در حال انفجار بود ... به طوری که هنگامی که رستوران را ترک می کردیم بسیار معمولی با احسان نیازی خدافظی کرد .

وارد هتل شدیم ... علاوه شب خوبی که گذرانده بودم احساس خستگی تمام وجودم را احاطه کرده بود .

خیلی سریع از بقیه همکارانم خداحافظی کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم .

کلید را درون در انداختم و همین که می خواستم کلید را در قفل بچرخانم بازو هایم کشیده شد .

به عقب برگشتم و با شاهکاری مواجه شدم که از عصبانیت در حال انفجار بود ... سوالی نگاهش کردم ... نمی دانستم دلیل آن همه عصبانیت چیست و چه ربطی به من دارد .

- بله چیزی شده که اینطور وحشیانه به بازوی من چنگ میزنی ؟

چشم هایش قرمز بود ... کارد می زدی خونس در نمیامد .

دهن باز کرد و ...

...

- بله چیزی شده ... وقتی اون موقع بهت می گم اون رنگ مزخرف و از تنت در بیار برای همین ... یعنی می خوای بگی تا حالا متوجه نشدی که رنگ مشکی چقدر بهت میاد که همش ازش استفاده می کنی ... یعنی می خوای بگی متوجه نگاه های احسان به خودت نشدی .

- اولاً که همه این چیزایی که گفتین به خودم مربوطه ... دوماً من برای دل خودم از این رنگ استفاده می کنم نه جلب توجه ... اون احسان نیازی هم انقدر هیز هست که از رنگه دیگه ای هم استفاده می کردم بازم همین آش بود و همین کاسه .

پوزخند زد ... لعنتی باز هم پوزخند زد ... هر وقت این کار را می کرد بعدش با حرف هایش من را به مرز جنون می رساند .

- به اسم عزاداری برای خانوادت این کارا رو می کنی تا کسی نفهمه چه موجود کثیف و هرزه ای هستی ... همتون مثل همین ... همتون از این که با کاراتون نظر بقیه رو به خودتون جلب کنید لذت می برید ... همتون پستین ... از همتون متنفرم ... تو هم مثل درسایبی شاید هم بدتر .

و راهش را کشید و وارد اتاقش شد .

نمی دانستم دقیقاً چه حسی دارم ... حرفش را زده بود و راهش را کشیده بود و وارد اتاقش شده بود و من در خلا حرف هایش دست و پا می زدم .

وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم ... لباس هایم را با آرامش درآوردم و وارد حمام شدم ... دوش را باز کردم و زیرش ایستادم .

از شوک حرف های شاهکار تازه بیرون آمده بودم و حالا اشک هایم روان شده بود ... دستی به صورت خیسم کشیدم ... چقدر خوب بود که بعد از سه سال به یاد آورده بودم که خودم را با اشک هایم آرام کنم .

حرف های شاهکار سنگین بود ... حرف هایش زخم زد ... حرف هایش درد هایم را بیشتر کرد .

دهانش را باز کرد و پشت سر هم برای خودش تهمت زد ... به منی که در تمام عمرم زجر کشیدم تهمت هرزگی زد ... به منی که 5 سال از دلتنگی و تنهایی سوختم اما به هیچ جنس مذکری روی نیاوردم تهمت جلب توجه زد .

من را با درسایی مقایسه کرد که با پدرش به او خیانت کرده بود و من حتی با جنس مخالفم دست هم نمی دادم .

زیر دوش نشستم ... تا به حال کسی این حرف ها را راجع به من بر زبان نیاورده بود .

از حمام بیرون آمدم ... تصمیمم را گرفته بودم ... باید یکی دیگر از نباید های سه ساله ام را می شکستم ... باید مهم ترین خط قرمز این سال هایم را زیر پا می گذاشتم ... سوگل نبودم اگر شاهکار را به غلط کردن نمی انداختم .

و با این تصمیم به خواب رفتم .

به خودم در آینه نگاه کردم ... تمام لباسم مشکی بود ولی ... ولی آن شال قهوه ای روشن جلوه دیگری داشت ... این شال را صبح از هاله یکی از همکارانم قرض گرفته بودم ... همان شال قهوه ای روشن جلوه ام را صد برابر بیشتر از قبل کرده بود .

به دقت به خودم نگاه کردم ... رنگ زیاد روشنی نبود اما برای منی که سه سال فقط رنگ مشکی بر تن داشتم غریب به نظر می رسید ... دست هایم را روی آینه گذاشتم و صورتم را از روی آینه لمس کردم .

تغییر کوچکی بود ... شاید دوست داشتم ... شاید هم نه ... نمی دانم ... ولی حس بهتری داشتم ... با همین تغییر کوچک احساس می کردم پنجره ای از نور به رویم باز شده است ... شاید یک شال تغییر زیادی برای دیگران به حساب نمی آمد ولی برای خودم ... برای خودم به اندازه ی سالهای زیادی تغییر به حساب می آمد ... لبخند کوچکی زدم .

صاف ایستادم و به سمت در حرکت کردم ... وقتش بود تا جلب توجه را به شاهکار نشان می دادم ... می خواستم ببینم هنوز هم معتقد است با رنگ سیاه قصد جلب توجه دارم یا با دیدن این تغییر نظرش عوض می شود .

برای صبحانه پایین نرفته بودم و حالا قرار بود یک راست با همکارانم به محل کارمان برویم ... به لابی که رسیدم هر چه چشم چرخاندم شاهکار را ندیدم .

در کنار هاله ایستادم .

- سلام هاله خانوم ... صبحتون بخیر .

هاله زن خوبی بود ... می خورد 40 سالش باشد ... برای همین با احترام با او صحبت می کردم .

- سلام عزیزم صبح تو هم بخیر .

و دستش را جلو آورد ... دستش را میاد دستم گرفتم و فشردم .

با هم به سمت سرویس مان راه افتادیم ... هنوز هم شاهکار را ندیده بودم ... باید از هاله می پرسیدم .

- هاله جون مهندس تهرانی نیستن ؟

- نه عزیزم ... مثل اینکه صبح با مهندس نیازی زودتر از ما رفتن .

لبخند پیروزی بر لب هایم نشست ... چه فرصتی بهتر از اینکه با نیازی حال شاهکار را بگیرم .

و با فکر به اذیت کردن شاهکار سوار سرویس مخصوصمان شدم و به سمت محلی که قرار بود هتل در آن ساخته شود روانه شدم .

به زمینی که قرار بود هتل در آن ساخته شود رسیدیم .

در سه هفته گذشته کار نقشه کشی تمام شده بود و حالا دو روزی بود که کارهای اولیه انجام شده بود و اسکلت های هتل را جوش می دادند .

در دو روز گذشته به این جا نیامده بودم چون من مسئول کارهای دیگری بودم و وقت به این جا آمدن را نداشتم ... و حالا با ساختمان غول پیکری مواجه شده بودم .

در حال نگاه کردن به اسکلت ها و کارگران بودم که سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم .

کمی چشم هایم را به حرکت در آوردم که ناگهان با صورت خندان احسان نیازی مواجه شدم ... همانطور که می خندید با سر سلام کرد ... برای چزاندن شاهکار هم که شده بود لبخندی چاشنی صورتم کردم و با سر به نیازی سلام کردم .

صورتش خندان تر از قبل شد ... کمی چشم هایم را حرکت دادم و روی صورت شاهکار که کمی آن طرف تر از احسان ایستاده بود متوقف شدم ... اولین چیزی که دیدم تعجبش بود ... بعد یک نگاه به احسان کرد و دوباره به من نگاه کرد ... ناگهان اخم هایش ظاهر شد ... همین واکنشش را می خواستم ... حالا نوبت من بود که تلافی کنم .

پوزخندی زدم و رویم را برگرداندم ... صورتم بی تفاوت بود در حالی که خدا می داند بعد از سه سال اولین باری بود که از ته دل خوشحال بودم .

کارهایمان تا ظهر طول کشید ... برای نهار احسان باز هم همه مان را به رستوران برد .

در رستوران همه روی صندلی هایمان جای گرفتیم .

صندلی کنار من هنوز خالی بود و من مشغول صحبت کردن با هاله بودم که سمت چپم نشستند بود .

احساس کردم کسی در کنارم نشست ... رویم را به سمت راستم برگرداندم که چشم هایم در دو چشم مشکلی و نافذ قفل شد ... احسان نیازی در کنارم نشسته بود و در کمال پرویی نگاهم می کرد .

- چیزی شده آقای نیازی ؟

لبخند پرننگی به رویم زد .

- نه چیزی نشده فقط می خواستم با مهندس پروژه ام بیشتر آشنا بشم ... البته خوشحال میشم شما هم راحت تر با من برخورد کنید و احسان صدام بزنید .

حیف که مجبور بودم هم به خاطر شرکت و هم به خاطر آزار دادن شاهکار با او مودبانه برخورد کنم وگرنه حقش را کف دستش می گذاشتم .

لبخند نزدم ولی آرام صحبت کردم .

- ممنونم جناب مهندس من اینطوری راحت ترم ولی اگه می خواهید سوالی بپرسید من در خدمتم .

کمی به سمتم چرخید ... خیلی نامحسوس به شاهکار که در دیدم بود نگاه کردم ... دست هایش را مشت کرده بود و اخم کرده بود ... حقش بود ... حقش بود به خاطر تمام حرف های مزخرفش ... به خاطر دل شکسته ام .

به احسان نگاه کردم .

- خوب میدونید خانم صادقی ... من زیاد با صدا کردن فامیلی آدما میونه خوبی ندارم ... اول بفرمایید اسم کوچیکتون چیه .

می خواستم سرم را از دست این مردک فضول و بی نهایت پررو به دیوار بکوبم ... فقط شانس آورده بود که شاهکار در مقابلم نشسته بود .

دهانم را باز کردم تا حرف بزنم که ...

- خانم مهندس صادقی میشه یه لحظه بیاید .

به طرف شاهکار برگشتم ... انگار روشم برای حال گیری از او جواب داده بود .

- ببخشید مهندس .

و از او فاصله گرفتم و به سمت شاهکار رفتم .

با هم به سمت جایی رفتیم که به قسمت های دیگر دید نداشت .

روبریش ایستادم و خیلی عادی انگار نه انگار که دیشب چه تنشی را پشت سر گذاشته بودیم پرسیدم .

- چیزی شده آقای تهرانی ؟

چشمانش را بست ... شاید می خواست کمی تمرکز کند .

- اتفاقی افتاده که شما مشکی رو از خودتون دور کردین ؟

چقدر سریع پرسید ... وقتش بود تا بازی را به اوج برسانم .

- آره ... خواستم با رنگ مشکی دیگه جلب توجه نکنم ... فکر نمی کردم انقدر زود حرف خودتون رو فراموش کرده باشین .

خواست حرفی بزند که نذاشتم و از کنارش عبور کردم و سر جایم نشستم ... بعد از خوردن نهار به هتل برگشتیم و من با خیالی آسوده به خواب رفتم .

امروز روز آخری بود که در کیش بودیم و قرار بود با پرواز ساعت 12:30 نیمه شب به تهران بازگردیم .

یک هفته گذشته را مشغول آزار دادن شاهکار بودم ... چندین شال رنگی خریده بودم و هر روز یکی از آنها را استفاده می کردم ... برای خودم هم عجیب بود که این شال های رنگی انقدر بیشتر از قبل صورتم را جلوه می دادند ... نمی دانم ... شاید به این خاطر بود که زمان زیادی از استفاده کردنشان می گذشت ... آه ... چقدر از روزهای شاد زندگی ام فاصله گرفته ام ... چقدر با خوشحال بودن غریبه شده ام که اذیت کردن پسر قاتل خانواده ام لبخند بر لب هایم می نشاند .

تمام هفته گذشته شاهکار حرص خورده بود اما هنوز از حرف خودش برنگشته بود ... امروز باید بیرون می رفتم و کمی در کیش تفریح می کردم ... یکماه در این شهر زیبا بودم و هیچ جایش را ندیده بودم ... باید برای سارا ... دنیا و شهین خانوم نیز سوغاتی می خریدم .

در حال فکر کردن بودم که چه چیزی برای دنیا بخرم که صدای تلفن اتاقم بلند شد .

- بله .

- سلام خانم صادقی از پذیرش هتل تماس گرفتیم .

- بله بفرمایید .

- آقای نیازی توی لابی هتل منتظر تون هستن .

تعجب کردم ... او با من چه کار داشت .

- باشه بهشون بگین تا 5 دقیقه دیگه میام پایین .

- و تلفن را قطع کردم ... مانتو و شالم را پوشیدم و با آسانسور به لابی هتل رفتم .
- احسان روی مبل تک نفره ای نشسته بود و مشغول نوشیدن چیزی بود ... البته احتمالا قهوه بود چون در این مدت فهمیده بودم او هم مانند من علاقه فراوانی به نوشیدن قهوه دارد .
- به مقابلش که رسیدم به احترامم ایستاد و مانند همیشه لبخند زد .
- سلام سوگل خانم .
- بله این هم دست گل هاله بود که از بس نامم را صدا زده بود بالاخره احسان نامم را فهمیده بود .
- سلام آقای نیازی ... اتفاقی افتاده ؟
- اشاره کرد که روی مبل مقابلش بنشینم .
- اولاً احسان نه آقای نیازی ... بعدم خانوم شما چه اصراری دارین من هر وقت باهاتون حرف میزنم اتفاقی افتاده باشه .
- خوب چون ما رابطه دیگه جز همکاری توی پروژه هتل شما نداریم .
- بله ولی روابط می تونن از همین جور جاها شکل بگیرن دیگه .
- حالا امرتون رو بفرمایید .
- راستش سوگل خانم گفتم حالا که امروز آخرین روزی که اینجا مهمون ما هستین و تا حالا هم به خاطر این پروژه فرصت نکردین مکان های دیدنی کیش رو ببینین گفتم رسم مهمون نوازی رو به جا بیارم و امروز ببرمتون همه جای کیش رو نشونتون بدم . دعوت من رو قبول می کنید ؟
- کمی فکر کردم ... پیشنهاد خوبی بود ... هر چند از رفتارهای بسیار راحت احسان معذب بودم ولی بهتر از تنهایی گشتن در این جزیره زیبا بود .
- باشه ... اگه ده دقیقه به من فرصت بدین حاضر می شم .
- خواهش می کنم ... شما تا هر وقت کارتون طول بکشه من منتظر می مونم .
- پس می بینمتون .
- و از جایم بلند شدم و به اتاقم بازگشتم ... کمی آرایش کردم ... شلوار لی آبی نفتی ام را که تازه خریده بودم پوشیدم ... مانتو آبی نفتی ام را هم با شال آبی ام پوشیدم ... جلوی آینه ایستادم ... برای اولین بار بود که بعد از سه سال تمام رنگی می پوشیدم ... دیگر فقط رنگ کیف و کفشم مشکی بود ... آه که مجبور بودم برای این که شاهکار را از گفته هایش پشیمان کنم چه نبایدهایی را باید کنم .

در اتاقم را باز کردم ... هم زمان با من در اتاق شاهکار نیز باز شد ... سر تا پایم را نگاه کرد ... او هم آماده شده بود برای بیرون رفتن .

- جایی میری ؟

- باید جواب بدم ؟

- نه فقط منم دارم میرم بیرون ... می خوام بیا با هم بریم .

پوزخندی زدم .

- ممنون آقای تهرانی من امروز مهمون آقای نیازی هستم ... برای شما هم خوب نیست با زنای هرزه و خیابونی برین گردش ... آخه می دونید چون من دنبال جلب توجه کردنم برای شخصیت تون بده با من بیاید بیرون .

و او را ترک کردم ... می دانستم الان در مرز انفجار است اما خوب ... برایش لازم بود ... او باید یاد می گرفت که فقط خودش پاک و قدیسه نیست و هر وقت که بخواهد نمی تواند در مورد دیگران قضاوت کند .

روز خوبی را با احسان نیازی گذراندم ... برخلاف اینکه فکر می کردم با رفتارهایش معذب و ناراحتم می کند ... بسیار آقامنشانه رفتار کرد و روز خوبی را برایم رقم زد .

در ابتدا با هم به پارک دلفین ها رفتیم ... جو بسیار شاد و مهیجی بر فضا حاکم بود ... احسان هم که با کارکنان آنجا دوستی دیرینه داشت برایم پارتی بازی کرد و من توانستم چند عکس با دلفین های زیبا و باهوش پارک بگیرم .

پس از آن به شهر زیر زمینی کاریز رفتیم ... به دیدن لاک پشت های دریایی رفتیم ... به پارک ساحلی مرجان رفتیم ... به اسکله رفته و جت اسکی سوار شدیم ... نزدیک به غروب به دیدن کشتی یونانی در غروب آفتاب که صحنه زیبایی به وجود آورده بود رفتیم .

و حالا هر دو در کنار هم در ساحل آبی نیلگون فارس روبروی هتل مان نشستیم ... هر دو غرق در افکارهای خودمان

باید از او تشکر می کردم ... روز بسیار خوبی را برایم رقم زده بود و مطمئن بودم هرگز خاطرات امروز را فراموش نخواهم کرد .

- ممنونم آقا احسان ... واقعا روز خوبی بود ... خیلی بهم خوش گذشت .

باز هم لبخند زد ... هر چه من و شاهکار پوزخند تحویل یکدیگر می دادیم او به جای ما به روی همه لبخند می زد .

- این حرف و نزن ... باعث افتخاره که این سعادت نصیبم شد که یکی از روزهای زندگیم رو با تو بگذرونم .

لبخند بی جانی زدم .

- می دونی سوگل ... به نظر من تو یه آدم خاصی ... یه آدمی که من تا حالا تو کل زندگیم با نمونش برخورد نداشتم ... برخلاف تصورم که فکر می کردم هر کی توی خارج از ایران زندگی کنه اخلاقیاتش تغییر می کنه ولی تو پای بند به اصولت باقی موندی .

اولین بار وقتی تو جهم بهت جلب شد که دستم رو به سمت دراز کردم تا باهات دست بدم ولی تو دست های من رو که به سمت بلند شده بود نادیده گرفتی .

از این که می دیدم جلوی هرگونه صمیمیت من رو میگیری و هر چقدر من اصرار می کردم من رو احسان صدا کنی باز هم برای تو مهندس نیازی بودم تعجب کردم .

کم کم نظرم بهت جلب شد ... هر چی من نخ می دادم تو انگار نه انگار ... البته رفتارت با همه همکاران مردت همینطوری بود .

ازت خوشم اومد ... تو با همه آدمای دور و برم فرق داشتی ... پاک بودی ... قداست داشت همکلام شدن با تو ... در کنار تو بودن برام لذت بخش بود حتی اگه به بهانه کار باشه .

خیلی ناگهانی بلند شد و در مقابل من که خودم هم ایستاده بودم قرار گرفت ... دستش را داخل کتتش برد و یک جعبه مخمل بیرون آورد ... در مقابلم زانو زد ... جعبه را باز کرد و یک انگشتر را که پر از نگین های درخشان بود به سمتم گرفت .

- سوگل می دونم تو از سرم زیبایی ... ولی ... با من ازدواج می کنی ؟

شوکه شده بودم ... پیشنهاد غیر منتظره ای بود ... فکر نمی کردم همچین حرف هایی را بخواهد بزند .

سرم را بلند کردم و چشمانم در چشمان عسلی رنگ شاهکار که کمی عقب تر از ما ایستاده بود قفل شد .

با تعجب به من و به احسان که رو به رویم زانو زده بود نگاه می کرد .

کم کم اخم هایش هم ظاهر شد .

به احسان نگاه کردم که با نگاهی امیدوار به من نگاه می کرد .

خواستم بگویم نه اما ... برای یک لحظه تهمت هایی که از زبان شاهکار شنیده بودم آتش انتقامم را مشتعل کرد ... به شاهکار نگاه کردم و با صدای بلندی جواب دادم :

- آقا احسان ... من خیلی از پیشنهادتون شوکه شدم ... راستش فکر نمی کردم قراره همچین چیزی رو بشنوم ...

میشه تا زمان پرواز بهم فرصت بدین تا فکر کنم ؟

باز هم لبخند زد ... بلند شد و در مقابلم ایستاد .

- حتما سوگل جان ... پس من تنهات میذارم تا فکر کنی ... فقط اگه میشه مثبت فکر کن .
و بعد تنهائیم گذاشت .
- به سمت دریا برگشتم ... سیاهی بر تمام آب های دریا سایه گسترده بود ... مانند زندگی من .
احسان مرد خوبی بود اما ... زندگی من ... احساسات من مثل او خوب نبود .
من در آتش انتقامی که به راه انداخته بودم می سوختم و خاکستر می شدم و در این راه حق نداشتم مردی مانند احسان را هم همراه خودم بسوزانم .
شاهکار در کنارم ایستاد ... به سمتش برگشتم اما می دانستم خودش است .
- چه جوابی می خوای به عاشق دل خسته ات بدی ؟
- به تو ربطی نداره .
- واقعا هم به او ربطی نداشت ... همین شاهکار خودخواه با حرف هایش تحریکم کرده بود که تمام نباید هایم را زیر پا بگذارم و کار را به اینجا بکشانم .
- اما ...
- اما چی ... نکنه چون رئیسمی باید برات توضیح بدم ؟
- خوب ... من فق...
- فقط چی ؟ ... اصلا تو چی میگی ... مگه نگفتی من همیشه از رنگ تیره استفاده می کنم که جلب توجه کنم ... مگه نگفتی من یه هرزه خیابونی مثل درسا جونتم ... مگه تمام این حرف ها رو تو نزدی ... مگه محکومم نکردی و بعدم نرفتی ... خوب منم به حرفت گوش دادم دیگه ... رنگ مشکی رو در آوردم تا به قول تو دیگه جلب توجه نکنم .
عصبانی بودم ... آنقدر که نه می دانستم چه می گویم و نه چه می کنم .
تای شالم را از روی دوشم برداشتم و مانتو ام را هم با دست نشان دادم .
- ببین ... خوب نگاه کن ... حرفت و گوش دادم و به خاطر اینکه از زیربار اون تهمت ها و حرف هات که مثل عقرب به قلبم نیش زده خودمو نجات بدم بعد از سه سال بالاخره از یه رنگی به جز مشکی استفاده کردم ... خداروشکر هم که راه کارت جواب داد و تونستم بالاخره خود هرزمو قالب یه نفر کنم ... حالا هم می خوام بهش جواب مثبت بدم بلکه دنیا از شر من و امثال من راحت بشه ... پس دیگه دردت چیه ... به تو چه که چپ و راست تو زندگی من دخالت می کنی ... برو برای بچه تازه پدرت برادری کن ... می دونی چیه ... حفته ... هر چی سرت اومده حفته ... درسا خیلی عاقل بود که خودش و از دست یه عمر زندگی سگی و زخم زبونای تو راحت کرد ... اون خوب شناخته بودت ... هر چی سرت اومده لیاقتت بوده .

فریاد می زدم و به اطراف هم توجهی نداشتم ... داشتم تلافی زخم هایی که خودش و پدرش زده بودند را با زخم زبان در می آوردم ... تلافی حرف هایی را بر سرش در می آوردم که اشک هایم را در آورده بود .

اخم نکرد ... فریاد نزد ... سرش را پایین انداخته بود و به بغض های صدادارم گوش می داد ... آنقدر گفتم که تخلیه شدم ... کمی صبر کرد ... هنوز سرش را بلند نکرده بود .

نفس عمیقی کشید ... پشتش را به من کرد ... صدایش بغض داشت ... درد هایی که در این چند سال تحمل کرده بود در صدایش نمایان بود .

- راست میگی ... حقمه ... ولی خدای اون بالا شاهده قبلاً اینطوری نبودم ... شکاک نبودم ... زخم زدن بلد نبودم ... می خندیدم و بقیه رو هم شاد می کردم ... بلد نبودم به کسی اشک هدیه بدم ... من اشتباه کردم می دونم ... من اون شب بدجور سوزوندمت می دونم ... ولی باور کن بعدش خودم پشیمون شدم ... می خواستم فرداش ازت عذرخواهی کنم که دیدم تغییر کردی ... دیدم بعد از سه سال قولت و شکستی ... فهمیدم می خوای تلافی کنی ... هر روز که می گذشت می فهمیدم اشتباه کردم ... مشکی بهت جلوه می داد ولی ... ولی رنگ های دیگه صد برابر بیشتر جلوه می دادند ... فهمیدم ولی دیر بود برای اینکه حرف هام رو پس بگیرم ... یعنی تو با کارات مهلت عذرخواهی بهم نمی دادی ... می دیدم احسان دور و برت می پلکه ... هر چی خواستم ازت دورش کنم نشد ... تا اینکه کار رسید به امروز ... وقتی گفتم می خوای باهاش بری بیرون دلشوره گرفتم ... رفتی و تا بیای من از دلشوره و نگرانی خودمو نابود کردم ... من تو این سفر مسئول تو ام ... باید امنیتت رو تامین کنم ... الانم اومدم بهت بگم ... احسان اون کسی نیست که تو فکر می کنی ... به درد تو نمی خوره ... اون رسم زندگیش با تو فرق داره ... تو براش حیفی ... براش زیادی ... حالا دیگه تصمیم با خودته .

و همانطور که پشتش به من بود دور شد .

همانجا روی شن های ساحل نشستم ... باز هم نگاه به آن حجم سیاه ... زیاده روی کرده بودم ... دلش را شکسته بودم ... مجبور بودم ... انتقام گرفتن این چیزها را هم داشت دیگر ... گفته بود رسم زندگی احسان با من فرق دارد ... شاهکار فکر می کردم با یه بچه طرف است ... منی که 5 سال تنهایی خودم را در کشور غریب حفظ کرده بودم پس می دانستم احسان کیست و گرگ انسان نما چه کسی است .

خسته بودم ... هنوز در ابتدای راه بودم و بریده بودم ... از این انتقام خسته بودم ... شاید از اول هم باید همه چیز را می سپردم به دست تقدیر ... من هر چقدر هم قوی باشم باز هم ضعیف هستم ... ضعیف هستم چون زن هستم ... زن بودن ضعیف بودن می طلبد ... دلم می خواهد بخوابم و وقتی دوباره بیدار می شوم برگشته باشم به 5 سال پیش ... آن موقع دیگر نمی رفتم ... می ماندم و خودم را از آخرین محبت های خانواده ام محروم نمی کردم ... شاید اگر می ماندم من هم الان پیش آنها بودم ... اگر می ماندم دیگر یک انتقام گیرنده ی خسته نبودم ... دیگر یک زن خسته مانده در راه نبودم .

قطره اشکی از چشمانم چکید ... چقدر خوب بود که این روز ها چشمانم راحت تر از قبل بارانی می شد .

دل‌م برای سوگند تنگ شده بود ... خواهر مهربانم عاشق دریا بود ... عاشق کیش بود و خلیج فارس ... حرف های سوگند در سرم تکرار می شود ...

" - آجی جون ؟

- بله .

- امسال بابا و مامان رو راضی می کنی بریم کیش ... دوستانم میگن خلیج فارس شب ها خیلی قشنگ می شه ."

همان سال عید به آمریکا رفتم و آخرین آرزوی خواهرم هرگز برآورده نشد ... من خودخواه بودم ... همه خانواده ام را تنها گذاشتم تا موفق شوم ... آرزوهای همه شان را زیر پا گذاشتم تا رویاهای خودم را برآورده کنم ... پس چه کسی قرار بود از من انتقام بگیرد ؟

به طرف هتل به راه افتادم ... وارد اتاقم شدم ... قهوه ای سفارش دادم.

روبروی کمد لباس هایم ایستادم ... لباس هایم را یک به یک در چمدان گذاشتم ... سوغاتی هایی که خریده بودم را هم درون چمدانم جا دادم ... برای شهین خانوم یک گردنبند نقره بسیار زیبا خریده بودم و برای سارا و دنیا هم عروسک گرفته بودم .

با حال خرابی که نشات گرفته از به یادآوری خطرات و حماقت هایم بود چمدانم را بستم .

هم زمان با تمام شدن کارهایم زنگ اتاقم به صدا درآمد ... قهوه ام را تحویل گرفتم .

به ساعت نگاه کردم ... ساعت ده و نیم بود و هنوز یک ساعت دیگر تا رفتن وقت داشتم .

فنجان قهوه ام را در دست گرفتم و در کنار پنجره بزرگ اتاقم ایستادم ... از قهوه تلخم می نوشیدم و به خلیج فارس نگاه می کردم ... برعکس همیشه طعم تلخ قهوه ام حالم را خوب نکرد ... بلکه از قبل هم خراب ترم کرد .

دریا آرام بود ... برعکس من که از درون متلاطم بودم .

نمی فهمیدم چرا به این روز افتاده ام فقط می دانستم پشیمان شده ام ... از این انتقام پشیمان شده ام ... این خانواده از من هم تیره و تار تر بودند من دیگر نمی خواستم و نمی توانستم نمک بر زخم هایشان باشم ... وقتی به تهران بازگردم همه چیز را فراموش می کنم ... شاید بهتر باشد به قول شاهکار همه چیز را به خدا بسپارم ... حتما او تقاص کارهای شاهین را ازش خواهد گرفت .

ساعت یازده و نیم بود ... لباسم را پوشیدم ... دسته چمدانم را به دست گرفتم و به سمت لابی هتل به راه افتادم ...

همه در لابی جمع بودند و پس از چند دقیقه همه به سمت فرودگاه به راه افتادیم .

در هواپیما نشسته ام و به اتفاقات ساعاتی قبل فکر می کنم .

بعد از این که از هتل خارج شدیم می خواستم همراه با دیگر همکاران سوار ونی شوم که برایمان در نظر گرفته بودند که احسان در مقابلم ظاهر شد .

- سوگل جان ... شما با من بیا من خودم تا فرودگاه می رسونمت .

در دوراهی بدی گیر افتاده بودم ... کاملاً احسان را فراموش کرده بودم ... ترس حرف هایی که شاهکار زده بود به دلم افتاده بود ... ساعت یازده و خورده ای بود و هوا تاریکه تاریک ... می ترسیدم با احسان همراه شوم ... اگر بلایی سرم می آورد کسی نبود که به دادم برسد . به اطرافم نگاه کردم ... پس از کمی جست و جو شاهکار را دیدم که منتظر بود تا همه سوار ماشین ها شوند ... فکری به ذهنم رسید .

- ببخشید آقا احسان ... من اجازم تو این سفر دست خودم نیست ... شما از آقای تهرانی اجازه بگیرید اگر مشکلی نداشتن من با شما بیام .

احسان سرش را تکان داد و به سمت شاهکار رفت ... پشت سر احسان حرکت کردم تا اینکه به شاهکار رسیدیم .

- شاهکار جان ... شما برید من خودم خانم صادقی رو تا فرودگاه میارم ... راستش یه کاری باهاشون دارم .

با التماس به شاهکار نگاه کردم تا از این مخصمه مرا نجات دهد .

شاهکار نگاهی به من انداخت و زمانی که حالت من را دید جواب داد .

- راستش احسان ... معذرت می خوام ولی نمی تونم این اجازه رو بدم ... مسئولیت خانم صادقی با منه و من هم نمی خوام این دم رفتنی بدقول بشم پیش خانوادشون .

احسان هر چقدر دیگر هم اصرار کرد شاهکار از حرفش کوتاه نیامد ... آخر سر هم گفت :

- چه کاریه برادر من ... هر کاری داری و هر چی می خوای بپرسی همین جا بپرس فقط زودتر ما باید بریم فرودگاه .

احسان به ناچار به طرف من آمد و گفت .

- مثل این که چاره ای نداریم سوگل خانم ... می خواستم ببرمتون یجای رویایی و جواب رو ازتون بگیرم ولی دیگه مجبورم به همین جا قناعت کنم ... خوب خانم جواب شما چیه ؟

نفسی گرفتم و شروع به صحبت کردم .

- ببینید آقای نیازی ... شما خیلی مرد خوبی هستید (دروغ می گفتم) ... یه مرد ایده آل که هر دختری آرزوی ازدواج با شما رو داره (باز هم دروغ می گفتم ... چه کسی دوست داشت با یک شوهر هیز و تنوع طلب زندگی اش را سر کند) ولی من ... به دلیل مشکلات شخصی ... جوابم به خواستگاریتون منفیه .

- اما من فکر می کردم جواب شما مثبته .

این مرد از شاهکار هم خودخواه تر و خودپسندتر بود .

- متاسفم آقای نیازی ... خداحافظ .

و سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم .

با صدای مهماندار به خودم آمدم که از ما می خواست کمربندهای خود را ببندیم و برای فرود در تهران آماده شویم .

حس خوبی داشتم ... بعد از یکماه به تهران برگشته بودم ...

بالاخره بعد از دقایقی فرود آمدیم ... از هواپیما خارج شدیم و به سمت سالن فرودگاه رفتیم تا چمدان هایمان را

تحویل بگیریم ... و پس از تحویل وسایلمان باز هم با ماشین هایی که منتظرمان بودند به خانه رفتیم .

در را با کلید باز کردم و داخل خانه شدم ... سارا در حال تماشای تلویزیون بود .

- سارا .

از روی کاناپه پرید ... با ناباوری نگاهم کرد ... به او نگفته بودم که امشب باز می گردم ... ناگهان به طرفم دوید و من را

در آغوش کشید ... حس می کردم سوگند در آغوشم کشیده است ...

- نامرد چرا نگفتی امشب میای ؟

- می خواستم غافلگیرت کنم .

- دلم برات تنگ شده بود سوگلی .

- منم دلم برات تنگ شده بود .

بعد از دقایقی از آغوش هم دل کندیم و در کنار هم روی کاناپه نشستیم .

از تمام اتفاق هایی که در این سفر برایم افتاده بود برای سارا گفتم و بالاخره صبح بود که خوابیدم .

- عزیزم چرا زحمت کشیدی ... همین که سالم و سلامت رفتی و برگشتی برای ما خودش سوغاتیه دیگه لازم به این

کارا نبود .

- این چه حرفیه خاله شهین ... مادرم همیشه می گفت آدم هر جا میره باید برای اونایی که چشم به راهش سوغات

بیاره ... این حرف همیشه تو گوشم مونده .

- خدایبامرزش .

به دنیا نگاه کردم که عروسکی که برایش سوغات آورده بودم را چنان در دستانش می فشرد که انگار قرار است کسی

از او بگیردش .

- دنیا جان ... اون عروسک مال خودته انقد نچلونش ... دیگه چیزی تا دایره شدنش نمونده .

و او در پاسخ زبانش را برایم بیرون آورد .

- دنیا جان ... مامان ... بیا یه دقیقه منو ببر تو اتاقم .

دنیا چشم هایش گرد شد .

- مامان توقع داری من عروسکم رو بزارم زمین بیام شما رو ببرم اتاقتون ... عمرا .

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم ... این دختر انگار تا بحال کادو یا سوغات نگرفته بود ... کودکی بود برای خودش ...

هنوز هم برای عروسک ذوق می کرد ... از جایم بلند شدم و به سمت خاله شهین رفتم .

- خاله جون من خودم می برمتون .

- نمی خواد دخترم ... تو زحمت می افتی .

اخم تصنعی بر صورتم نشاندم .

- داشتیم خاله جون ؟

خنده ای کرد .

- باشه عزیزم ... بیا بریم .

پشت ویلچرش قرار گرفتم و او را به سمت اتاقش بردم .

در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدیم .

- خوب خاله جون کدوم قسمت برم ؟

- برو سمت میز آرایشم .

به سمت میز آرایش به راه افتادم و جلویم متوقف شدم .

خاله شهین کشوی میزش را بیرون کشید ... گردنبندش را از گردنش باز کرد و داخل کشو قرار داد .

- دخترم بیا این گردنبندی رو که برام آوردی بنداز گردنم .

جلو رفتم و گردنبند را برایش بستم .

بعد از اتمام کارم عکسی را از کشوی میزش بیرون آورد و رویش را بوسید و گفت :

- معذرت می خوام که گردنبندت رو از گردنم بیرون آوردم ولی این گردنبندی که جایگزین مال تو کردم برام عزیزتره
آخه دخترم برام خریده .

از فضولی در حال خفه شدن بودم ... عکس را پایین آورد و من سرم را خم کردم تا عکس را ببینم .

با دیدن عکس نفس در سینه ام حبس شد ... نمی توانستم باور کنم ... امکان نداشت چیزی را که در مقابلم می بینم
حقیقت داشته باشد ... قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد ... با صدای لرزانی گفتم :

- این کیه خاله ؟

به سمتم برنگشت ... انگار او هم در میان خاطراتش غرق بود ... خاطراتی که برای او آشنا و برای من غریبه بود ...
خاطراتی که سهمی داشت در زندگی ام ولی من سهمش را نمی دانستم .

- سوگل جان این عکس من و بهترین دوستمه ... لیلا .

چشمانم را آرام بر هم گذاشتم ... قطره اشکی آرام از چشمانم چکید .

- الان این دوستتون ... ک... کجاست ؟

لبخند تلخی بر صورتش نمایان شد .

- نمی دونم .

پوزخندی زد .

- نمی دونید ؟ ... مگه میشه آدم از بهترین دوستش بی خبر باشه .

- آره دخترم ... میشه ... یه وقت هایی خیلی چیزا میشه که آدم فکر می کنن هیچ وقت نمیشه .

- از هم جدا شدید ؟

- آره .

- چرا ؟

- می خوام بدونی ؟

می خواستم بدانم ؟ ... نمی دانم ... نمی دانم درست است رازی را که هیچ وقت از وجودش خبر نداشتم برملا کنم یا نه
... در دوراهی دانستن و ندانستن گیر کرده بودم ... اگر میگفتم نه برای همیشه با فکر به اینکه این راز چیست عذاب
می کشیدم و اگر می گفتم آره ممکن بود چیزهایی را بشنوم که باورهایم را زیر و رو کند .

تصمیم سختی بود ... بین سخت و سخت تر گرفتار شده بودم و اکنون مجبور بودم راه سخت را برگزینم .

نفس عمیق دیگری کشیدم ... قطره اشک دیگری چکید .

- می خوام بدونم .

... -

- درست 39 ساله پیش بود که با لیلا آشنا شدم ... اون موقع یه دختر بچه 10 ساله بودم ... لیلا هم همسن من بود .

درست یادمه روز آشنایی مون چجوری رقم خورد .

وسط کوچه نشسته بودم و گریه می کردم ... یه دختر بچه همسن خودم کنارم نشست .

- چی شده دختر خانم ؟

سرم رو بالا آوردم و با چشم های اشکیم به صورت زیباش نگاه کردم .

- خوردم زمین ... گردنبندم پاره شده .

و دوباره با به یاد آوردن اون اتفاق به گریه افتادم ... گردنبند با ارزشی نبود ولی خوب من خیلی دوستش داشتم .

همینطور که داشتم گریه می کردم دستش رو به طرف صورتم دراز کرد و سرم رو بالا گرفت ... لبخند زیبایی بهم زد ...

اشکام رو با دستمالی که دستش بود پاک کرد ... همینطور که صورتم رو پاک می کرد پرسید :

- اگه من یه گردنبند به جای گردنبند خودت بهت بدم بازم گریه می کنی ؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم ... دستاش رو برد پشت سرش و بعد از چند لحظه گردنبندی رو از گردنش بیرون آورد

و برای من بست ... به گردنبند نگاه کردم ... گردنبند خیلی زیبایی بود ... خیلی بیشتر از مال خودم دوستش داشتم

آخه خوشگل تر بود .

سرم رو بالا آوردم و بهش لبخند زدم و اون باز هم لبخند زیباش رو به روم پاشید .

دستش رو به سمتم دراز کرد و من رو از روی زمین بلند کرد ... بعدش هم دستم رو فشرد و گفت :

- اسم من لیلاست ... تازه اومدیم تو این محل ... اسم تو چیه ؟

- شهین .

- چه اسم قشنگی ... شهین جون با من دوست میشی ؟

دختر باادبی بود ... زیبا و دوست داشتنی ... مگه می شد کسی درخواست دوستی باهش رو رد کنه .

- آره باهات دوست میشم .

کمی با هم صحبت کردیم و بعد لیلا گفت که باید به خونشون برگرده ... وقتی داشت می رفت گفت :

- از گردنبندم خوب مواظبت کن ... قول بده هیچ وقت از گردنت بیرون نیاریش آخه اون یادگار مادرمه ... آخه مامانم رفته پیش خدا .

دلهم برایش سوخت ... گردنبندم رو توی مشت هام گرفتم .

- هیچ وقت از گردنم درش نمیارم .

و از اون روز من و لیلا با هم دوست شدیم .

- روز ها می گذشت و ما بزرگ می شدیم ... دوست های خوبی بودیم ... لیلا خیلی با محبت بود ... برای خوشحالی من از همه وسایلم می گذشت ... دوستش داشتم .

هر چی زمان می گذشت و ما بزرگتر می شدیم لیلا زیباتر می شد و توجه بقیه رو بیشتر به خودش جلب می کرد ... من هیچ وقت در کنار اون دیده نمی شدم البته برام مهم نبود تا اینکه ... تا اینکه شاهین وارد محله ما شد ... جوون خیلی زیبایی بود ... اون زمان ها من و لیلا 18 سالمون بود و شاهین 22 سالش بود ... شاهین پسر مغروری بود و به هیچ کس محل نمی داد ... همه دخترا محل دنبالش بودن حتی من ولی اون به هیچ کدوم محل نمی داشت ... این وسط تنها لیلا بود که به شاهین محل نمی داد ... حتی چندبار لا به لای حرفاش شنیده بودم از شاهین خوشش نیامد ... یه مدت گذشت که فهمیدم توجه شاهین به لیلا جلب شده ... هر جا لیلا بود شاهین هم ظاهر می شد ... اما لیلا تو این خط ها نبود .

کارهای شاهین و بی محلی های لیلا ادامه داشت تا اینکه بالاخره شاهین دلش رو به دریا زد و یه روز جلوی لیلا رو گرفت ... اون روز من همراه لیلا نبودم و لی قرار بود بیاد دنبالم تا با هم بریم بیرون ... یکم منتظرش شدم ... وقتی دیدم خبری ازش نشد از خونه زدم بیرون و به سمت خونشون راه افتادم ... اولین کوچه رو هنوز نپیچیده بودم که دیدم شاهین وایستاده و داره با لیلا حرف میزنه ... خودم رو کشیدم پشت دیوار و به حرف هاشون گوش دادم ... خوب یادمه اون روز شاهین چی می گفت .

- می خوام خانوادم رو بفرستم برای خواستگاریت ... مطمئن باش خوشبخت می کنم .

لیلا ابروهایش رو در هم کشید .

- ولی من علاقه ای به شما ندارم .

- چرا داری میدونم داری این حرف ها هم برای حجب و حیای دخترورتنه ... همه من و دوست دارن و تو هم از این قائده مستثنی نیستی .

لیلا از خودخواهی شاهین بدش میومد و حالا با این حرف شاهین آتیش زیر خاکستر وجود لیلا روشن شده بود .

- ببین آقای به قول خودت جذاب که همه دنبالتن ... بهتره بری دنبال همونا که برات می میرن چون تو برای من کوچکتین ارزشی نداری ... مطمئن باش هیچ وقت با تو ازدواج نمی کنم .

و با عصبانیت به سمت خونه ما راه افتاد .

منم که پشت دیوار ایستاده بودم و به حرف هاشون گوش می دادم و از دونستن این حقیقت تلخ که باز هم در کنار لیلا به چشم نیومدم و شاهین به لیلا علاقه داره اشک توی چشم هام جمع شده بود ، با دیدن اومدن لیلا به سرعت دویدم و به سمت خونه خودمون رفتم ... دم در ایستادم و اشک هام رو پاک کردم .

لیلا با عصبانیت اومد و با هم به خرید رفتیم .

اون روز نه اون حرفی زد و نه من چیزی پرسیدم ... من حقیقتی رو که باید می فهمیدم ، فهمیده بودم ولی ای کاش نمی فهمیدم .

هر چی از اون اتفاق می گذشت من هم با لیلا سردتر می شدم ... لیلا همش در تلاش بود تا طناب رابطه ای که بعد از 8 سال در حال پاره شدن بود به هم گره بزنه ولی من دیگه نمی خواستم ... من نمی خواستم چون به خاطر یه عشق کورکورانه فراموش کردم که لیلا همون دختریه که یه روز جلوی پاهام زانو زد و گردنبنند مادرش رو ... عزیزترین قسمت خاطراتش رو به من هدیه داد و با دست های کوچیکش اشک هام رو پاک کرد .

فراموشی آدما همیشه براشون گرون تموم میشه ... برای منم همینطور شد ... برای من هم خیلی گرون تموم شد .

دیگه کم کم رابطه ام رو به طور کامل با لیلا قطع کرده بودم ... یه روز تو خونمون نشسته بودم که مادرم اومد و برام خبر آورد که لیلا نامزد کرده ... آره لیلا نامزد کرده بود اونم با پسری به اسم سبحان .

سبحان 7 سال از لیلا بزرگتر بود ... یه بار با لیلا دیدمش ... پسر خیلی خوبی بود ... مرد زندگی بود ... با لیلا مهربون بود ... دوستش داشت ... لیلا هم همینطور .

هنوز یک هفته از نامزدی لیلا و سبحان نگذشته بود که شاهین به خواستگاری من اومد ... باورم نمی شد ... کور بودم و نمی فهمیدم از حرص ازدواج لیلا اومده سراغ من ... فکر می کردم عاشقمه ولی نبود ... اون هنوزم عاشق لیلاست ... اینو دیر فهمیدم ... وقتی فهمیدم که نه راه پس داشتم نه راه پیش .

یکماه از نامزدیم با شاهین می گذشت که لیلا به سراغم اومد ... ازم خواست این ازدواج رو بهم بزنم ... بهم گفت شاهین بهش گفته می خوام با بهترین دوست ازدواج کنم و جلوی چشمای تو زجرش بدم تا بفهمی رد کردن شاهین تهرانی چه عواقبی داره ... خواهش کرد ... التماس کرد ولی من به گوشم نرفت که نرفت ... اونقدر اون روز از دست لیلا عصبانی شدم که بهترین دوستم رو از خونمون انداختم بیرون و بهش گفتم بره و هیچ وقتم برنگرده ... اونو از خودم روندم ... تمام سال های خوبی که باهاش داشتم فراموش کردم ... تمام محبت هایی که بهم کرده بود رو زیر پا گذاشتم ... از خودم روندمش و تمام عمر بار این اشتباهم رو به دوش کشیدم .

به شاهین گفتم و اون هم گفت که لیلا نمی خواد خوشبختی ما رو ببینه ... سر یکماه بساط عروسیمون رو به پا کردیم ... شب عروسیم لیلا با چشم های اشکی اومد به دیدنم و جلوم ایستاد ... سرش رو تکون داد و گفت :

- خدا می دونه هیچ وقت بهت حسودی نکردم ... نخواستم خوشبختیت رو ازت بدزدم ... خدا شاهده همیشه مثل خواهرم دوست داشتم ولی متاسفم برای این دوستی و آدماش که من و تو باشیم ... اشتباه کردی ... اشتباه و بعد ... لیلا رفت ... رفت و من برای همیشه حسرت کشیدم .

یکماه از ازدواجم می گذشت که رفتارهای شاهین رو شد ... زن باز ... هرزه ... دیگه بهم نگاه نمی کرد ... پشیمون بودم ... تازه به حرف لیلا رسیده بودم ... اشتباه جبران ناپذیری کرده بودم ... هم لیلا رو از دست داده بودم هم زندگی خوبی که می تونستم داشته باشم ... باردار شده بودم و وضع روحیم خراب تر از همیشه بود ... شاهکار به دنیا اومد ... شاهین خوشحال بود از اینکه پسر دار شده بود ... شاهکار با محبت های اون بزرگ شد ... چند سال بعد هم دنیا، به دنیا اومد ... دنیا شبیه لیلا بود ... نمی دونم چرا ولی هنوزم که هنوزه هر وقت نگاش می کنم فکر می کنم لیلا جلوم ایستاده ... شاید به خاطر اینکه از وقتی فهمیدم بچم دختره هر دقیقه و هر ثانیه به عکس لیلا نگاه کردم دنیا شبیهش شده .

هر چی دنیا بزرگتر می شد و شباهتش به لیلا بیشتر می شد شاهین بیشتر ازش رو بر می گردوند تا اینکه کار به جایی رسید که دیگه هیچ وقت بهش نه نگاه کرد و نه بهش محبت کرد ... انگار فقط شاهکار بود و بس ... منم که تو یه تصادف برای همیشه زمین گیر شدم ... می دونم اینا همش به خاطر شکوندن دل لیلاست ... شرمندشم ... خیلی دنبالش گشتم ولی نتونستم پیداش کنم و ازش حلالیت بطلبم ... من محکومم تا آخر عمرم بار این عذاب وجدان و حسرت و پشیمونی رو بدوش بکشم ... محکومم .

با ناباوری به کسی که خودش را دوست مادرم معرفی می کرد می نگرم ... قطرات اشک مجالی به یکدیگر نمی دهند ... انگار برای سقوط از چشمانم با هم مسابقه گذاشته اند ... عقب عقب می روم ... انگار او هم در این دنیا نیست ... دستانش روی صورتش را پوشانده است و گریه می کند .

در را باز می کنم و به سرعت از آن خانه می گریزم ... باران مانند شلاقی بر سر و رویم میزند و من راه می روم ... راه می روم و اشک هایم با باران مخلوط می شوند ... باورم نمی شود ... این زن با مادرم روزی دوست بوده است ... این زن روزی دل مادرم را شکسته است ... باورم نمی شود چهره آشنای دنیا به خاطر شباهتش به مادر من است .

در کوچه خلوتی که در آن قرار دارم زانو میزنم ... قطرات اشک من و قطرات اشک آسمان از هم قابل تشخیص نیست ... ناگهان باروت نهفته در وجودم منفجر می شود ... فریاد می زنم ... نمی توانم باور کنم شاهین تهرانی در لابلای خاطرات مادرم حضور دارد .

روی زمین خیس سجده می روم و به زمین زیر دستم می کوبم ... باورم نمی شود خانواده ام قربانی یک کینه قدیمی شده اند .

از ته دل جیغ می زنم ... برایم سخت است باور کنم شاهین تهرانی انتقام روزی را گرفته است که مادرم دست رد به سینه اش زده است .

آنقدر به زمین مشت زده ام که خون از دست های زخمی ام جاری شده است اما دلم ... زخم دلم سرباز نمی کند ... چرا این خانواده نمی گذارند زخم هایم التیام یابد و بعد ضربه دیگری بر پیکر روح و روانم وارد کنند .

متنفرم از هرچه شاهین و تهرانی است ... متنفرم از هر چه دوست نامرد است ... از شهین متنفرم که دل مهربان مادرم را شکسته است ... از دنیا متنفرم که شبیه مادرم است ولی من که دخترش هستم هیچ شباهتی به او ندارم .
از این زندگی متنفرم ... از این همه انتقام و کینه خسته ام .

از روی زمین خیس بلند می شوم ... زیر باران قسم می خورم ... قسم می خورم که انتقام خواهم گرفت ... من همه شان را نابود می کنم .

فریاد میزنم .

- شاهین نابودت می کنم .

روی تختم دراز کشیده بودم ... نمی دانم از سرمای حرف هایی که شنیده بودم به خود می لرزیدم یا از سرمای زیر باران ماندن .

از درون می لرزیدم و از بیرون داغ بودم ... داغِ داغ مثل یک ... مثل یک نمی دانم چه .

روز سختی را پشت سر گذاشته بودم ... حرف هایی را شنیده بودم که نشیدنشون یک مصیبت بود و شنیدنشون هزار مصیبت .

امروز چشمانم دقیقه ای خالی از اشک نبود ... چشمانم را که روی هم قرار می دهم خالی می شود چشمانم از هجوم اشک هایم .

مطمئن هستم که شاهین لیاقت بدترین عذاب ها را دارد و شکی ندارم که انتقام قربانی کردن خانواده ام را از او به بدترین شکل خواهم گرفت اما ... اما باز هم هر چه فکر می کردم نمی توانستم از دنیا و شاهکار انتقام بگیرم ... دنیا بی شباهت با مادرم نبود ... چگونه می توانستم از او انتقام کینه توزی پدرش را که زندگی همه مان را خراب کرده بود بگیرم ... چگونه می توانستم دختری را در انتقامم شریک کنم که تمام زندگی اش به خاطر مادر من مورد بی محبتی واقع شده بود .

تصمیمم را گرفته بودم ... دنیا را از مرداب این انتقام خارج می کردم و با دیگر مهره هایم قمار می کردم .

اول از همه باید خودم را به شاهکار نزدیک کنم ... دیگر بی خیال این قضیه نمی شوم ... خوب فهمیده ام که برای نزدیکی به شاهکار باید همانند خودش رفتار کنم ... شهین خانم هم که حسابش می ماند برای زمانی که شاهین فرزندش از درسها را در آغوش بگیرد ... آن زمان است که یک شوک فوق قوی برایش در نظر می گیرم و اما شاهین ... شاهین بدتر از همه تقاص خواهد داد .

اما اولین قدم در حال حاضر نزدیکی به شاهکار است ... از فردا باید تمام نبایدهای زندگی ام را کنار بگذارم و فقط و فقط به رسیدن به این انتقام فکر کنم ... از فردا بازی که قصد به اتمام رساندنش را نداشتم دوباره به جریان خواهم انداخت ... اگر شاهین کینه توز است ... من از او کینه توز تر شده ام ... کینه توز تر .

وارد پارکینگ شرکت شدم ... از امروز باید از دنیا فاصله می گرفتم ... هر چه بیشتر از او فاصله می گرفتم بیشتر او را از این گرداب دور نگه می داشتم .

هنوز از ماشینم دور نشده بودم که شاهکار از ماشینش پیاده شد ... خواستم بی توجه از کنارش بگذرم که صدایم کرد .

- خانم صادقی .

چشمانم را روی هم گذاشتم تا آرامشم را به دست بیاورم و سپس با قدم هایی آهسته به سمتش به راه افتادم .

سردترین نگاهم را به او هدیه دادم .

- سلام آقای تهرانی ... با من کاری داشتید .

از نگاه سرد و لحن بسیار جدی ام کمی جا خورد ... مطمئن بودم که الان در این فکر است که من هنوز هم برای اتفاقات کیش از او ناراحتم و این همان چیزی بود که من خواهانش بودم .

- خوب ... نه ... فقط خواستم سلام کنم .

- ولی من نشنیدم .

با تعجب پرسید .

- چی رو ؟

- سلامتون رو .

- آهان ... نه ... یعنی خوب یادم رفت ... ببخشید ... سلام .

- سلام هم که کردید ... می تونم برم ؟

- بله بفرمایید .

این جمله را بسیار آرام بر زبان آورد ... دیگر مطمئن شده بودم که دارد درون توری که برایش پهن کرده بودم می افتاد .

وارد شرکت شدم ... دنیا را از دور دیدم ... با لبخند به سمتم آمد ... مرا در آغوشش کشید ... برای چند لحظه کوتاه حس کردم در آغوش آشنای مادرم فرورفته ام ... دستم بالا آمد که به کمرش چنگ بزند که ... در میان راه متوقف شد

و سپس ... آرام در دو طرف بدنم قرار گرفت ... حس کردم کمی ناراحت شده است اما می دانستم آنقدر مهربان است که هرگز به رویم نیاورد .

- دختر تو دیروز بیهوشی کجا رفتی ؟

مرا از خودش جدا کرد ... خیلی جدی نگاهش کردم .

- کاری برام پیش اومد که مجبور بودم حتما برم .

لبخندی زد ... به چهره اش خیره شدم ... واقعا هم با مادرم شباهت هایی داشت و این لبخند بی تکرار ... یکی از آن تشابه ها بود ... نگاهم را از او گرفتم و به سمت میز حرکت کردم ... دنبال آمد .

- خوب حداقل یه خبر میدادی ... ما دیروز مردیم و زنده شدیم از دلواپسی و نگرانی ... گوشیتم که خاموش بود .

- متاسفم .

کمی منتظر نگاهم کرد و سپس گفت .

- فکر کنم امروز زیاد حوصله نداری ... مزاحمت نمی شم .

ناراحت شده بود ... او ناراحت شده بود و من ویران شده بودم از ناراحتی این دختر بی گناه ... اما چاره ای نداشتم ... برای اینکه او را از تمام حوادثی که در آینده گریبانگیر همه مان می شد دور کنم مجبور بودم بر خلاف میل او را برنجانم ... از خود برانم ... اما اگر الان ناراحت می شد بهتر از این بود که خیلی چیزهای دیگر را تجربه می کرد .

سرم را پایین انداختم و مشغول انجام کارهایم شدم ... برای وقت نهار هم از اتاقم خارج نشده بودم ... آنقدر ذهنم درگیر بود که گرسنگی را از یاد برده بودم ... هنوز هم نتوانسته بودم حرف هایی که دیروز شنیده بودم را هضم کنم پس جایی برای غذا نداشتم .

تا پایان وقت اداری سرم پایین بود و کار می کردم ... خودم هم در تعجب بودم ولی آدم گاهی به راه های باریک که می رسد قید تمام عادت ها و روزمرگی هایش را می زند و تمام نباید ها را باید می کند .

وقت اداری که تمام شد دیرتر از همه شرکت را ترک کردم ... هنوز در پارکینگ بودم که صدای شاهکار مرا به خودم آورد .

- میتونیم حرف بزنیم .

- میشه برای یه وقت دیگه من خیلی خسته ام .

- زیاد وقتتون رو نمی گیرم .

خوشحال بودم ... زود بود اما خودش خواسته بود که به این سرعت در تور من اسیر شود والان زمانش بود .

- باشه .

- بفرمایید با ماشین من بریم .

سرم را تکان دادم و با او راهی شدم .

روی صندلی رستوران منتظر شاهکار نشسته بودم ... کمی بعد در حالی که دست هایش را با دستمال خشک می کرد مشخص شد ... با لبخندی جلو آمد ، چیزی که از شاهکار به ندرت دیده بودم ... مقابلم نشست .

- خوب سوگل خانم فکر کنم خیلی گرسنه ای نه ؟

چه با هیجان هم حرف میزد ... حقیقت بود ذوقش را کور کنم .

- فکر نکنم .

- اما من مطمئنم خیلی گشنه هستی ؟

چشمانم را ریز کردم و در چشمانش خیره شدم .

- چرا همچین فکری می کنید ؟

تک خنده ای کرد .

- از اونجایی که امروز انقدر مشغول بودی که تا آخر وقت اداری شرکت همش سرت پایین بود و داشتی کار می کردی ... انقدر مشغول بودی که حتی نیومدی نهار بخوری .

خیلی تیز بود ... فکر نمی کردم غیبتم در سالن غذاخوری را متوجه شود اما انگار زیادی او را دست کم گرفته بودم .

- میل نداشتیم ... خدای نکرده فکر که نمی کنید برای جلب توجه نیومدم برای نهار ؟

ضربه کاری تر از آنی بود که تصورش را می کردم ... تمام شور و هیجانش فروکش کرد ... اخم های کم رنگی در پیشانی اش ظاهر شد ... زمزمه وار گفت :

- فکر می کردم اون اتفاقا رو فراموش کردین ؟

پوزخندی به او زدم ... دفعه پیش او با حرف هایش من را طوفانی کرده بود و اکنون نوبت من بود .

- آقای تهرانی ... بعضی حرف ها باعث ناراحتی میشن ولی با گذر زمان اثرشون کم رنگ میشه ولی به سری حرف ها زخم می زنن ... دل آدمو می شکنن ... بعضی حرف ها انقدر سنگین و آزار دهنده هستن که با هر بار یادآوریشون دلت از قبل هم بیشتر می شکنه ... بالاخره انقدر می شکنه تا کاملا ریز ریز میشه ... اون موقع است که دیگه نمیشه به اون دل وصله پینه زد چون تیکه های شکسته اش انقدر کوچیک و ریزن که مطمئنن قابل چسب زدن نیستن یا شایدم گم بشن .

دیگر ناراحت نبود ... نادم و پشیمان بود ... شاید خیلی حس های دیگر هم داشت اما من قادر به درک آنها نبودم .
سرش را بلند کرد و شرمسار نگاهم کرد .

- فکر نمی کنم با تاسف خوردن بتونم آب رفته رو به جوی برگردونم ولی حاضرم برای جبرانش هر کاری بگید انجام بدم .

ناگهان تصویر صورت غمگین و ناراحت دنیا جلوی چشمانم نقش بست ... سرم را به زیر انداختم و چشمانم را آهسته روی هم گذاشتم .

- اگه می خواهید من ببخشمتون به دنیا بیشتر از قبل اهمیت بدید ... خواهرتون به شما نیاز داره ... اون خیلی تنهاست یکم بیشتر برایش وقت بزارید ... اون خیلی غمگینه سعی کنید با کارهاتون خوشحالش کنید ... خودتون خوب میدونید دنیا محبت پدری ندیده ... برایش پدری کنید ... اون محبتی رو که سهم دنیا بوده و پدرتون همه اون رو نثار شما کرده دیگه وقتشه به دنیا برگردونید .

یک قطره اشک مزاحم از گوشه چشمم شروع به حرکت کرده بود که قبل از اینکه شاهکار آن را ببیند با دستانم آن را گرفتم ... شاید می توانستم از طریق شاهکار ناراحتی امروز دنیا را جبران کنم ... مطمئناً شاهکار اگر می خواست می توانست کمی از کمبودهای دنیا را جبران کند .

- چرا انقدر دنیا برات مهمه ؟

کمی نگاهش کردم و دوباره به یاد لبخند های دنیا افتادم .

- شاید به خاطر شباهتی که به یه عزیز داره .

لبخند زد .

- خوبه که یکی بعد این همه مدت پیدا شده که نگران دنیااست ... چشم حتما تمام کم کاری های این دو ساله ام رو در حقش جبران می کنم ... حالا فراموش می کنید ؟

- من فقط می بخشم ولی فراموش کردنش رو قول نمی دم ... شاید با گذر زمان همه چیز رو فراموش کردم .

- خوبه ... میشه یه پیشنهادی بدم ؟

سرم را به معنی مثبت تکان دادم .

- میشه انقدر با هم نجنگیم و با هم دوست باشیم ؟ ... دو تا دوست معمولی .

بالاخره باید از جایی شروع می کردم دیگر ... اما تا موقع خداحافظی حرفی نزدم .

وقتی مقابل خانه مان متوقف شد به طرفش برگشتم .

- قبول می کنم که دو تا دوست خوب برای هم باشیم ... دو تا دوست که تو شرایط سخت به هم کمک می کنن ... سنگ صبور هم میشن ... پناه هم میشن .

لبخندی زد .

- فردا شرکت می بینمت .

- منم همینطور ... خداحافظ .

وارد خانه شدم ... خوشحال بودم که یک قدم مثبت برای رسیدن به خواسته ام برداشته بودم و آن شب جزء معدود دفعاتی بود که مهمان شب بیداری های کلافه کننده ام نشدم .

چهار ماه گذشته است ... چهار ماه از زمانی که با شاهکار عهد دوستی بسته ام گذشته است ... چهار ماهی که اوایل سخت و پس از مدتی شیرین گذشت ... مدت هاست که دیگر شاهکار را به عنوان پسر قاتل خانواده ام نمی بینم ... مدت هاست که او را طعمه ای برای نابودی شاهین تهرانی نمی دانم ... شاهکار خوب است ... بیشتر از خوب است ... شاهکار عالی است ... از کنار او بودن لذت می برم .

لحظه های با او بودن را دوست دارم ... تمام زندگی ام شده است انتظار ... انتظار برای وقت گذرانی با مردی که مرد است ... پشت است ... پناه است ... مردی که در چهارماه گذشته به قولی که به من داده بود عمل کرد ... خلاهای دنیا را تا جایی که می توانست پر کرد ... محبت کرد به خواهری که جنس محبت را نمی دانست .

اما من ... نتوانستم ... نتوانستم دنیا را از خودم دور کنم ... هر چه دور ایستادم او بیشتر نزدیک شد ... رابطه دوستی ام با شاهکار نیز مزید بر علت شده بود ... پس تصمیم گرفتم ... تصمیم گرفتم که دنبال رو راه این انتقام نباشم ... فهمیده بودم هر چه در این مسیر بیشتر پیش بروم بیشتر خودم و اطرافیانم را غرق می کنم ... ترسیدم ... آری من از این که شاهکار را از دست بدهم ترسیدم ... از اینکه دنیا را از دست بدهم ترسیدم ... من خانواده ام را در آغوش دنیا و شهین خانوم و محبت های شاهکار یافته بودم و از اینکه دوباره همه چیز را از دست بدهم ترسیدم .

پس از چهار ماه اینک با احساسی متفاوت در کنار شاهکار نشسته ام ... امروز برای یک سفره یک روزه راهی شمال شدیم و حالا ... بعد از گذراندن یک روز بسیار خوب که پر از خاطره های تکرار نشدنی برایمان بود ... در کنار هم و در کنار ساحل نشسته ایم و به آبهای خزر نگاه می کنیم .

تصمیم داشتم سوالی را که چند وقتی است ذهنم را مشغول کرده است بپرسم ...

- شاهکار .

به سمتم برگشت و نگاهم کرد .

...

- تو ... تو هنوزم به درسا فکر می کنی ؟ ... یعنی هنوزم بهش احساس داری ؟

نفس عمیقی کشید ... از استرس جوابی که قرار بود بشنوم در حال مردن بودم ... اگر می گفت هنوز هم دوستش دارم کمرم بعد از تحمل آن همه سختی می شکست ... دیگر تحمل این را نداشتم که شاهکار مال من نباشد ... من همه چیز را به خاطر او فراموش کرده بودم و حالا می خواستم یک زندگی عادی داشته باشم و اگر او می گفت درسا را دوست دارد باید فاتحه تمام رویاهایم را می خواندم .

درست است که سخت و محکم بودم و هستم ولی این دلیل نیست که من هم رویاهای زیبا برای خودم نداشته باشم ... سخت بودن دلیل بر این نیست که دلم یک تکیه گاه محکم تر نخواهد ... اکنون خسته تر از گذشته به دنبال تکیه گاهی هستم تا برای تمام عمر به او تکیه کنم و چه کسی بهتر از شاهکار .

سوکتش طولانی شده بود .

- شاهکار ... نمی خوای جواب بدی ؟

- چی می خوای بشنوی ؟

- حقیقت رو .

- آره دارم .

چشمانم را روی هم گذاشتم ... قطره اشکی چکید ... میدانستم هرگز برای من نخواهد شد .

- دوستش دارم چون عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه ... اونایی که عاشق میشن حرف من و می فهمن .

می دونی ... احساس من به درسا یه هوس زودگذر نبود یه عشق حقیقی بود که تا عمر دارم یه گوشه قلبم باقی می مونه ولی ... دیگه بهش فکر نمی کنم ... اون الان همسر پدرمه و تا چند وقت دیگه بچشون به دنیا میاد .

کاش دیگه ادامه نمی داد ... اگر توانش را داشتم بلند می شدم و از او دور می شدم ... ولی نمی شد ... نمی توانستم ... اگر فرار می کردم غرورم را قربانی می کردم و این برای من بدتر از مرگ بود .

- پس هنوزم د...

- حالا من یه سوال بپرسم ؟

- داشتم حرف میزدم .

- اون حرفی که تو می خواستی بزنی فقط شب من و خودت رو خراب می کنه ... حالا بپرسم ؟

با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشتم گفتم :

- باشه ... بپرس .

- با من ازدواج می کنی ؟

.... -

با تعجب به شاهکار نگاه می کردم .

- تو ... ت..و ... چی گفتی ؟

دستش را پشت سرش برد و با حالت مسخره ای سرش را خاراند .

- خیلی بی مقدمه پرسیدم نه ؟ ... خوب عیب نداره .. دیگه پرسیدم دیگه ... حالا با من ازدواج می کنی ؟

قطره دیگری از چشمانم چکید ولی باز هم شانس با من یار بود و آن چشم اشکی ام را شاهکار نمی دید .

- تو ... همین الان ... گفتی ... هنوز ... عاشق درسایبی ؟

- عاشق درسا هستم ولی عشق اون یه گوشه قلبمه که شاید یه روزی فراموشش کنم ... ولی می خوام یه زندگی آرام داشته باشم ... منم حق زندگی دارم ... می خوام خوشبخت باشم ... دوست دارم وقتی پامو میزارم تو خونه ام یکی منتظرم باشه و ازم استقبال کنه ... منم حق دارم دوست داشته شدن رو تجربه کنم ... حق ندارم .
چشمانم را بستم .

- حق داری ... ولی ... چرا من ؟

- چرا تو نه ؟

- فکر می کردم از من بدت میاد ؟

اخم تصنعی کرد .

- فکر نمی کنی چهار ماه دیر به این نتیجه رسیدی ... یعنی بعد از چهار ماه که بهترین خاطرات رو برای هم ساختم باید برگردی همچین سوالی از من بپرسی ؟ ... شاید قبلا رفتارم باهات بد بود ولی تو این مدت باهات رفتار بدی نداشتی ... داشتی ؟

- نه .

- پس مشکلت چیه ؟

- چرا منو انتخاب کردی ؟

- از کجا باید تعریف کنم بانو ؟

- از اولش .

نفسش را با صدا از ریه هایش خارج کرد .

- وقتی اومدی شرکتمت از جسارتت خوشم اومد ولی من مردی نبودم که به زن جماعت رو بدم ... سعی می کردم با حرفام آزارت بدم ولی تو هم کم نمیآوردی ... اگه زبون من نیش میزد حرف های تو روح و روان آدمو تخریب می کرد ... از مواجهه شدن باهات می ترسیدم ... از این که انقدر محکم بودی بدم میومد .

بعد از استخدامت اولین برخورد جدیمون تو اتاق کنفرانس بود ... همون روزی که ازت خواستم دور و بر خانوادم نپلکی و تو حقیقت های تلخ زندگیمو بهم یادآوری کردی ... از این متعجب بودم که یه ادم غریبه حواسش به خواهرم بود و براش دلسوزی می کرد ولی من مدت ها بود که ازش غافل بودم ... اون روز خیلی روز سختی بود ... سخت گذشت ولی ضربت اونقدر من و به خودم نیآورده بود که توجهم به دنیا رو خیلی بیشتر کنم ... رفتارم باهاش کمی بهتر شده بود ولی مثل الان نبودم ... وقتی سفر کیش پیش اومد ... وقتی اون روز دیدم برای مهمونی مشکی پوشیدی ... وقتی دیدم مشکی چقدر بهت میاد ... وقتی دیدم احسان بهت توجه می کنه و تو هنوزم اصرار داری از این رنگ استفاده کنی ازت حرصم گرفت .

وقتی برگشتیم ناخودآگاه دهنم و باز کردم و اون حرف ها رو بهت زدم ... قبلا هم بهت گفتم بعدش خیلی پشیمون شدم ولی دیگه فایده نداشت .

وقتی دیدم با لباس ها و شال های رنگی خیلی بیشتر از قبل تو چشمی برای اولین بار اعتراف کردم راجع به یه زن اشتباه کردم ... وقتی از کیش برگشتیم و دیدم رفتارت با من سرده از خودم و کارام پشیمون شدم ... وقتی ازت خواستم من و ببخشی و تو اون شرط و جلو پام گذاشتی فهمیدم چقدر روح بزرگی داری ... تو اون شرایط هم به فکر یکی دیگه بودی ... تو به فکر کسی بودی که من مدت ها بود فراموشش کرده بودم ... از موقعی که با هم دوست شدیم و رفتارهاش رو دیدم خیلی ازت خوشم اومد ... یهو چشم باز کردم دیدم خیلی بهت وابسته شدم ... من دوست دارم و حاضرم برای بدست آوردنت هرکاری بکنم ... حالا با من ازدواج می کنی ؟

نفس راحتی کشیدم ... اعتراف های خیلی خوب و لذت بخشی بود .

- باید فکر کنم ... حالا میشه برگردیم ؟

- باشه ... بریم .

و با خیالی آسوده به تهران برگشتیم .

با تعجب به شاهکار نگاه می کردم .

- تو ... ت... و ... چی گفتی ؟

دستش را پشت سرش برد و با حالت مسخره ای سرش را خاراند .

- خیلی بی مقدمه پرسیدم نه ؟ ... خوب عیب نداره .. دیگه پرسیدم دیگه ... حالا با من ازدواج می کنی ؟

قطره دیگری از چشمانم چکید ولی باز هم شانس با من یار بود و آن چشم اشکی ام را شاهکار نمی دید .

- تو ... همین الان ... گفתי ... هنوز ... عاشق درسایبی ؟

- عاشق درسا هستم ولی عشق اون یه گوشه قلبمه که شاید یه روزی فراموشش کنم ... ولی می خوام یه زندگی آرام داشته باشم ... منم حق زندگی دارم ... می خوام خوشبخت باشم ... دوست دارم وقتی پامو میزارم تو خونه ام یکی منتظرم باشه و ازم استقبال کنه ... منم حق دارم دوست داشته شدن رو تجربه کنم ... حق ندارم .

چشمانم را بستم .

- حق داری ... ولی ... چرا من ؟

- چرا تو نه ؟

- فکر می کردم از من بدت میاد ؟

اخم تصنعی کرد .

- فکر نمی کنی چهار ماه دیر به این نتیجه رسیدی ... یعنی بعد از چهار ماه که بهترین خاطرات رو برای هم ساختم باید برگردی همچین سوالی از من بپرسی ؟ ... شاید قبلا رفتارم باهات بد بود ولی تو این مدت باهات رفتار بدی نداشتم ... داشتی ؟

- نه .

- پس مشکل چیه ؟

- چرا منو انتخاب کردی ؟

- از کجا باید تعریف کنم بانو ؟

- از اولش .

نفسش را با صدا از ریه هایش خارج کرد .

- وقتی اومدی شرکتم از جسارتت خوشم اومد ولی من مردی نبودم که به زن جماعت رو بدم ... سعی می کردم با حرفام آزارت بدم ولی تو هم کم نمیآوردی ... اگه زبون من نیش میزد حرف های تو روح و روان آدمو تخریب می کرد ... از مواجهه شدن باهات می ترسیدم ... از این که انقدر محکم بودی بدم میومد .

بعد از استخدامت اولین برخورد جدیمون تو اتاق کنفرانس بود ... همون روزی که ازت خواستم دور و بر خانوادم نپلکی و تو حقیقت های تلخ زندگیمو بهم یادآوری کردی ... از این متعجب بودم که یه ادم غریبه حواسش به خواهرم بود و براش دلسوزی می کرد ولی من مدت ها بود که ازش غافل بودم ... اون روز خیلی روز سختی بود ... سخت گذشت ولی

ضربت اونقدر من و به خودم نیاورده بود که توجهم به دنیا رو خیلی بیشتر کنم ... رفتارم باهش کمی بهتر شده بود ولی مثل الان نبودم ... وقتی سفر کیش پیش اومد ... وقتی اون روز دیدم برای مهمونی مشکی پوشیدی ... وقتی دیدم مشکی چقدر بهت میاد ... وقتی دیدم احسان بهت توجه می کنه و تو هنوزم اصرار داری از این رنگ استفاده کنی ازت حرصم گرفت .

وقتی برگشتیم ناخودآگاه دهنم و باز کردم اون حرف ها رو بهت زدم ... قبلا هم بهت گفتم بعدش خیلی پشیمون شدم ولی دیگه فایده نداشت .

وقتی دیدم با لباس ها و شال های رنگی خیلی بیشتر از قبل تو چشمی برای اولین بار اعتراف کردم راجع به یه زن اشتباه کردم ... وقتی از کیش برگشتیم و دیدم رفتارت با من سرده از خودم و کارام پشیمون شدم ... وقتی ازت خواستم من و ببخشی و تو اون شرط و جلو پام گذاشتی فهمیدم چقدر روح بزرگی داری ... تو اون شرایط هم به فکر یکی دیگه بودی ... تو به فکر کسی بودی که من مدت ها بود فراموشش کرده بودم ... از موقعی که با هم دوست شدیم و رفتارها رو دیدم خیلی ازت خوشم اومد ... یهو چشم باز کردم دیدم خیلی بهت وابسته شدم ... من دوست دارم و حاضرم برای بدست آوردنت هرکاری بکنم ... حالا با من ازدواج می کنی ؟

نفس راحتی کشیدم ... اعتراف های خیلی خوب و لذت بخشی بود .

- باید فکر کنم ... حالا میشه برگردیم ؟

- باشه ... بریم .

و با خیالی آسوده به تهران برگشتیم.

یک هفته از آن روزی که شاهکار پیشنهاد ازدواجش را مطرح کرده است می گذرد .

تمام یک هفته گذشته را مرخصی گرفته بودم و در خانه مشغول فکر کردن بودم .

در ابتدا فکر می کردم حتما به او جواب مثبت خواهم داد اما بعد از یکی دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیدم ... اگر روزی بفهمد من چه کسی هستم و برای چه به او و خانواده اش نزدیک شده ام چه ... اگر بفهمد قصدم انتقام بود چه عکس العملی از خود نشان خواهد ... نمی دانستم اگر چنین روزی از راه برسد باور می کند که عاشقش هستم یا فکر می کند تمام این ها نقشه است و من هم مانند درسا با احساساتش بازی کرده ام .

در این چند روز آنقدر فکر کرده بودم و برای خود دلیل و برهان های نقض آورده بودم که دیگر حتی توانایی فکر کردن هم از من صلب شده بود .

اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که این شاهین بود که خانواده ام را ... خوشبختی ام را از من ربود پس اکنون وقت آن است که زندگی خودم را بسازم و خوشبخت زندگی کنم .

یک ساعت دیگر در کافی شاپ — با شاهکار قرار داشتنم و وقتش بود که جوابم را به او بگویم .

از روی تختم برخاستم .

برای اولین بار که در زندگی سه سال گذشته ام برای لباس پوشیدن وسواس به خرج می دادم .

پس از حاضر شدن خودم را به محل قرارمان رساندم .

شاهکار پشت میز دو نفره ای نشسته بود ... متفکر به میز روبریش نگاه می کرد ... هنوز من را ندیده بود .

با آرامش و خونسردی ذاتی ام در صندلی مقابلش جای گرفتم .

- سلام .

تازه آن موقع بود که متوجهم شد ... لبخند کم رنگ و پراسترسی زد .

- سلام ... حالت چطوره ؟ ... یک هفتس ما رو ندیدی خوش می گذره .

- حالا که دیدمت ... از منم که سالم تری ... خوشم که مطمئناً می گذره ... دیگه ؟

- هیچی بانو فقط چی می خوری بگم برات بیارن ؟

- یک فنجون قهوه .

برای اولین بار بود که در چهار ماه گذشته هر دو سکوت اختیار کرده بودم ... هر دو ساکت و منتظر آمدن گارسون

بودیم .

گارسون پس از تحویل سفارش هایمان از میز ما دور شد و ما هم چنان مسابقه سکوت گذاشته بودیم ... بالاخره

شاهکار اولین کسی بود که این سکوت آزار دهنده را شکاند .

- اگر قهوه ات رو خوردی بریم بیرون قدم بزنیم .

- باشه .

و هر دو دوشادش هم از کافی شاپ خارج شدیم .

وارد پارکی شدیم که در همان نزدیکی بود تا کمی قدم بزنیم .

کمی که قدم زدیم شاهکار به حرف آمد .

- خوب خانم خانما ... نگفتی جوابت به درخواست این بنده حقیر چیه .

می خواستم کمی سر به سرش بگذارم .

- تو چی فکر می کنی ؟

- بانو من اگه می تونستم خودم حدس بزنم که دیگه منت کشی نمی کردم .
 - خوب می دونی من خیلی فکر کردم ... ما بدرد هم نمی خوریم ... جواب من ... متاسفم شاهکار .
 شاهکار از حرکت ایستاد ... با تعجب و شاید هم دلخوری نگاهم می کرد ... سرش به زیر انداخت ... باز هم اخم کرده بود .

- این جواب آخرته ؟

- متاسفانه آره .

نفس عمیقی کشید .

- باشه ... میخوای برسونمت خونه ؟

- آره .

یک هفته از آن روزی که شاهکار پیشنهاد ازدواجش را مطرح کرده است می گذرد .
 تمام یک هفته گذشته را مرخصی گرفته بودم و در خانه مشغول فکر کردن بودم .
 در ابتدا فکر می کردم حتما به او جواب مثبت خواهم داد اما بعد از یکی دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیدم ... اگر روزی بفهمد من چه کسی هستم و برای چه به او و خانواده اش نزدیک شده ام چه ... اگر بفهمد قصدم انتقام بود چه عکس العملی از خود نشان خواهد ... نمی دانستم اگر چنین روزی از راه برسد باور می کند که عاشقش هستم یا فکر می کند تمام این ها نقشه است و من هم مانند درسا با احساساتش بازی کرده ام .
 در این چند روز آنقدر فکر کرده بودم و برای خود دلیل و برهان های نقض آورده بودم که دیگر حتی توانایی فکر کردن هم از من صلب شده بود .

اما بالاخره به این نتیجه رسیدم که این شاهین بود که خانواده ام را ... خوشبختی ام را از من ربود پس اکنون وقت آن است که زندگی خودم را بسازم و خوشبخت زندگی کنم .

یک ساعت دیگر در کافی شاپ — با شاهکار قرار داشتیم و وقتش بود که جوابم را به او بگویم .
 از روی تختم برخاستم .

برای اولین بار که در زندگی سه سال گذشته ام برای لباس پوشیدن وسواس به خرج می دادم .
 پس از حاضر شدن خودم را به محل قرارمان رساندم .

شاهکار پشت میز دو نفره ای نشسته بود ... متفکر به میز روبریش نگاه می کرد ... هنوز من را ندیده بود .

با آرامش و خونسردی ذاتی ام در صندلی مقابلش جای گرفتم .

- سلام .

تازه آن موقع بود که متوجهم شد ... لبخند کم رنگ و پراسترسی زد .

- سلام ... حالت چطوره ؟ ... یک هفتس ما رو ندیدی خوش می گذره .

- حالا که دیدمت ... از منم که سالم تری ... خوشم که مطمئناً می گذره ... دیگه ؟

- هیچی بانو فقط چی می خوری بگم برات بیارن ؟

- یک فنجون قهوه .

برای اولین بار بود که در چهار ماه گذشته هر دو سکوت اختیار کرده بودم ... هر دو ساکت و منتظر آمدن گارسون بودیم .

گارسون پس از تحویل سفارش هایمان از میز ما دور شد و ما هم چنان مسابقه سکوت گذاشته بودیم ... بالاخره شاهکار اولین کسی بود که این سکوت آزار دهنده را شکاند .

- اگر قهوه ات رو خوردی بریم بیرون قدم بزنیم .

- باشه .

و هر دو دوشادش هم از کافی شاپ خارج شدیم .

وارد پارکی شدیم که در همان نزدیکی بود تا کمی قدم بزنیم .

کمی که قدم زدیم شاهکار به حرف آمد .

- خوب خانم خانما ... نگفتی جوابت به درخواست این بنده حقیر چیه .

می خواستم کمی سر به سرش بگذارم .

- تو چی فکر می کنی ؟

- بانو من اگه می تونستم خودم حدس بزنم که دیگه منت کشی نمی کردم .

- خوب می دونی من خیلی فکر کردم ... ما بدرد هم نمی خوریم ... جواب من ... متاسفم شاهکار .

شاهکار از حرکت ایستاد ... با تعجب و شاید هم دلخوری نگاهم می کرد ... سرش به زیر انداخت ... باز هم اخم کرده بود .

- این جواب آخرته ؟

- متاسفانه آره .

نفس عمیقی کشید .

- باشه ... میخوای برسونمت خونه ؟

- آره .

در طول راه مجبور بودم اخم های چند کیلویی شاهکار را تحمل کنم ... وقتی روبروی خانه مان توقف کرد به سمتش برگشتم .

- میگم شاهکار .

حتی به سمتم برنگشت .

- هووم ؟

- من و بگو که می خواستم بگم جوابم مثبتنه ولی الان فکر کنم باید توش تجدید نظر کنم .

- آره .

این دیوانه انگار در این دنیا نبود ... من هم پیاده شدم و وارد خانه شدم .

هنوز چند دقیقه ای گذشته بود که صدای موبایلم به آسمان رفت ... دفعه اول و دوم پاسخ ندادم ... اما دفعه سوم با لحنی ساختگی و پر از دلخوری جواب دادم .

- بله ؟

- تو چی گفتی ؟

از فریادی که در گوشی کشید تا مرز کر شدن پیش رفتم .

- چه خبرته کر شدم .

- جون شاهکار بگو چی گفتی ؟

- هر چی گفتم الان نظرم عوض شد .

- ببخشید ... غلط کردم ... حواسم نبود چی گفتی ... بیخود تایید کردم ... این تن بمیره یبار دیگه بگو چی گفتی .

از لحن صحبت کردنش خنده ام گرفت .

- گفتم جوابم مثبتنه .

- شوخی می کنی .
- مگه من با تو شوخی دارم .
- نداری ؟
- نه تو این مسئله .
- پشت تلفن مانند دیوانه ها به زیر خنده زد .
- شاهکار چته ؟ ... دیوونه شدی ؟
- حالا مگر می توانست جلوی خنده های دیوانه وارش را بگیرد .
- ن..ه ... خوش..حال شد..م ... باور..م ... نمی...شه که بهم جوا...ب مثبت دادی .
- خدا شفات بده .
- بالاخره بزور خنده اش را جمع و جور کرد .
- ما فرداشب با خانواده خدمت می رسیم بانو .
- جیغی کشیدم .
- چرا انقدر زود ؟
- تازه دیرم هست ... بای تا فرداشب .
- حتی مهلت خداحافظی هم به من نداده بود ... خدا به داد من برسد که قرار بود با این دیوانه یک عمر زندگی کنم .
- مراسم خاستگاری هم در میان تمام استرس های دخترانه ام گذشت .
- خوشحال بودم که در مراسم خاستگاری شاهین تهرانی حضور ندارد .
- شب خوبی بود ... چقدر دنیا و سارا مرا دست انداختند ... شهین خانوم هم مانند یک مادر مرا حمایت می کرد .
- با شاهکار حرف زیادی زدیم ... در این چهار ماه کمی شناخت از هم بدست آورده بودیم .
- به خواست شاهکار قرار بر این شد که هفته دیگر عقد کنیم و جشن بزرگی بگیریم ... اما من که نمی توانستم نبود خانواده ام را تحمل کنم پیشنهاد دادم تا مراسم را به یک عقد محضری ساده که فقط خانواده شاهکار و سارا و آقای رحمانی حضور داشته باشند بسنده کنیم .
- تمام هفته در حال خرید بودیم ... هر چیزی می خریدیم باز هم یک چیز دیگر جا می ماند .

کار های آپارتمان شاهکار نیز برای خودش کوهی از مشکلات بود ... تمیز کردن و خرید وسایل نو برای آپارتمانش تمامی نداشت .

برای روز عقد یک مانتو و شال سفید خریده بودم .

بالاخره پس از یک هفته دوندگی طاقت فرسا مقدمات شروع زندگی مشترکمان را حاضر کردیم .

شب قبل از عقدمان بود که تلفن خانه به صدا درآمد .

- بله .

- سلام دخترم ... رحمانی هستم .

- سلام آقای رحمانی ... حالتون چگونه ؟

- خوبم دخترم ... راستش زنگ زدم بگم ... خوب .. نمی دونم چجوری برات بگم

- اتفاقی افتاده ؟

- خوب هم اره هم نمی دونم .

- آقای رحمانی من متوجه نشدم چی می گید ... هم اره هم نمی دونم دیگه چه صیغه ایه .

- آخه نمی دونم خبر خوبی هست یا نه .

- حالا شما بگید .

- خوب راستش دخترم ... دیروز خبردار شدم که شاهین قراره محموله ای رو خودش جابجا کنه ... راستش زمانی که جابجایی محموله در حال انجام بود ... من با پلیس تماس گرفتم و ... و ... شاهین دستگیر شده .

چشمانم را بستم ... پس حق به حق دار می رسید .

- میدونی که تو این سه سال در حال جمع اوری مدارکی در مورد قتل خانوادت توسط شاهین بودم ... دیروز که شاهین دستگیر شد منم بلافاصله به عنوان وکیل تو اون مدارک رو ارائه دادم و شکایت نامه ای تنظیم کردم که قراره بهش رسیدگی بشه .

اشک هایم صورتم را احاطه کرده بودند و من با تمام وجود خوشحال بودم ... خوشحال بودم که بالاخره می توانم حق پایمال شده خانواده ام را از شاهین بگیرم .

- ممنونم عمو احمد ... ممنونم .

با صدایی آهسته تراز من پاسخ داد :

- من به خاطر خودم و رفاقتم با سبحان این کارو کردم دخترم .

- بازم ممنونم .

- خواهش می کنم دخترم ... خداحافظ .

و گوشی را قطع کرد.

خوشحال بودم ... بعد از پیشنهاد خاستگاری که از طرف شاهکار مطرح شد ... این دومین بار در این سه سال بود که از صمیم قلب خوشحال بودم .

در یک تصمیم آنی گوشی تلفن را برداشتم و با شاهکار تماس گرفتم ... بعد از سه بوق گوشی را برداشت .

- سلام خانومم ... حالت چطوره ؟

- سلام عزیزم ... من خوبم ... تو چطوری ؟

- من که خیلی خسته بودم ولی الان که صدای خانومم رو شنیدم خستگیم در رفت .

از این حرفش لبخندی روی لب هایم نقش بست ... شاهکار بلد بود چگونه من را با حرف هایش به عرش ببرد اما ... با به یاد آوردن تصمیم لبخند از روی لبهایم جمع شد .

- شاهکار جان ؟

- جانم .

- میشه یه چیزی ازت بخوام ؟

- شما جون بخواه بانو .

- میشه مراسم عقد رو دو روز عقب بندازی ؟

صدایش جدی شد .

- چرا ؟ ... نکنه هنوز مطمئن نیستی ؟

- نه عزیزم این چه حرفیه که میزنی ... فقط یه مسافرت ضروری باید برم ... خواهش می کنم شاهکار .

- کجا می خوای بری ؟

- خواهش می کنم نپرس ... یه روزی بهت میگم ولی الان نه .

کمی سکوت کرد ... پس از چندبار نفس عمیق کشیدن جواب داد :

- باشه ... پس من قرار محضر و میزارم برای دو روز دیگه .

- ممنونم عزیزم .

- دو روز دیگه منتظر تما ... منو قال نداری ؟

- نه عزیزم ... دو روز دیگه میبینمت ... خداحافظ .

و با خیال راحت برای تصمیمی که گرفته بودم آماده شدم .

نگاهم را از سر در کافی شاپی که چند لحظه پیش از آن خارج شده بودم می گیرم و مسیر کافی شاپ تا اتومبیل را قدم زنان طی می کنم .

احساس سبکی می کردم ... انگار وزنم به اندازه یک پر کاهش پیدا کرده بود .

این قرار لازم بود ... بالاخره باید با کسی صحبت می کردم و کوله بار سنگینم را سبک می کردم ... و چه کسی بهتر از ...

نمی دانم اکنون در چه وضعی است ... به چه می اندیشد ... نمی دانم از من متنفر شده است یا حق را به من می دهد اما ... من خوشحالم ... او حقش بود بداند ... حق داشت راجع به گذشته ام بداند ... من حق داشتم رازهای مگوی قلبم را برای او بازگو کنم .

نفس عمیقی می کشم ... ای کاش حالش خوب باشد ... ای کاش من را ببخشد ... کاش حال من را درک کند ... خدا کند خودش را در موقعیت من قرار دهد و تصمیم بگیرد .

سوار ماشینم می شوم و به سمت فرودگاه راه می افتم .

در فرودگاه نشسته ام و منتظر خوانده شدن شماره پروازم هستم ... انتظارم طولانی نمی شود و پس مدتی صدایی به انتظارم پایان می دهد .

- مسافری پرواز ایرباس 249 به مقصد مشهد لطفا برای ...

دیگر بقیه اش را نمی شنوم ... فقط می فهمم وقت رفتن رسیده است و چمدان به دست برای تحویل بلیط جلو می روم .

به ساعت نگاه میکنم ... عقربه های ساعت 7 صبح را نشان می دهد .

سفر دو روزه ام به پایان رسیده است و حال باید خودم را برای مراسم عقدم که تا چند ساعت دیگر برگزار می شود آماده کنم .

در راه برگشت به خانه ذهنم پر می شود از دو روز فوق العاده ای که در جوار امام رضا (ع) گذرانده ام ... دو روزی که خالی بودم از هر نوع احساس و افکار آزار دهنده ای .

دو روزی که در تمام مدت با امام خود عهد بستم تا زندگی خوبی را برای شاهکار بسازم و از او طلب کمک کردم ... از او قول گرفتم باز هم مرا بطلبد تا با شاهکار به حضورش برسیم .

اکنون پس از دو روز برگشته ام و آماده ام تا زندگی جدیدم را شروع کنم .

نگاهم را از سر در کافی شاپی که چند لحظه پیش از آن خارج شده بودم می گیرم و مسیر کافی شاپ تا اتومبیل را قدم زنان طی می کنم .

احساس سبکی می کردم ... انگار وزنم به اندازه یک پر کاهش پیدا کرده بود .

این قرار لازم بود ... بالاخره باید با کسی صحبت می کردم و کوله بار سنگینم را سبک می کردم ... و چه کسی بهتر از ...

نمی دانم اکنون در چه وضعی است ... به چه می اندیشد ... نمی دانم از من متنفر شده است یا حق را به من می دهد اما ... من خوشحالم ... او حقش بود بداند ... حق داشت راجع به گذشته ام بداند ... من حق داشتم رازهای مگوی قلبم را برای او بازگو کنم .

نفس عمیقی می کشم ... ای کاش حالش خوب باشد ... ای کاش من را ببخشد ... کاش حال من را درک کند ... خدا کند خودش را در موقعیت من قرار دهد و تصمیم بگیرد .

سوار ماشینم می شوم و به سمت فرودگاه راه می افتم .

در فرودگاه نشسته ام و منتظر خوانده شدن شماره پروازم هستم ... انتظارم طولانی نمی شود و پس مدتی صدایی به انتظارم پایان می دهد .

- مسافری پرواز ایرباس 249 به مقصد مشهد لطفا برای ...

دیگر بقیه اش را نمی شنوم ... فقط می فهمم وقت رفتن رسیده است و چمدان به دست برای تحویل بلیط جلو می روم .

به ساعت نگاه میکنم ... عقربه های ساعت 7 صبح را نشان می دهد .

سفر دو روزه ام به پایان رسیده است و حال باید خودم را برای مراسم عقدم که تا چند ساعت دیگر برگزار می شود آماده کنم .

در راه برگشت به خانه ذهنم پر می شود از دو روز فوق العاده ای که در جوار امام رضا (ع) گذرانده ام ... دو روزی که خالی بودم از هر نوع احساس و افکار آزار دهنده ای .

دو روزی که در تمام مدت با امام خود عهد بستم تا زندگی خوبی را برای شاهکار بسازم و از او طلب کمک کردم ... از او قول گرفتم باز هم مرا بطلبد تا با شاهکار به حضورش برسیم .

اکنون پس از دو روز برگشته ام و آماده ام تا زندگی جدیدم را شروع کنم .

روبروی سفره عقد در کنار شاهکار نشسته ام و به سخنان عاقد گوش می دهم .

- برای بار سوم می پرسم ... دوشیزه خانم سوگل صادقی آیا وکیلیم شما را با مهریه یک جلد کلام ا... مجید و 114 سکه بهار آزادی به عقد دائم آقای شاهکار تهرانی دربیآورم ؟

چشم می گردانم در طول سالن و به همه کسانی که حضور دارن نگاه می کنم ... شهین خانم ... دنیا ... سارا و آقای رحمانی .

اشکی گوشه چشمانم را خیس می کند ... جای پدر و مادر و خواهر نازنینم خالی است ... انقدر خالی است که هیچ کس دیگر نمی تواند جایشان را برایم پر کند .

از درون آینه مقابلم به شاهکار نگاه می کنم ... با لبخند آرامش بخشی به من خیره شده است .

چشمانم را می بندم و با صدایی که از شدت بغض گرفته است پاسخ می دهم :

- با اجازه از روح پدر و مادر و خواهرم ... بله .

و ناگهان محضر از صدای سوت و جیغ سارا و دنیا پر می شود .

رویم را به سمت شاهکار برمی گردانم ... هنوز هم آن لبخند آرامش بخش زینت بخش لب هایش بود .

شاهکار سرش را به سمت من خم کرد و خیلی آرام پیشانی ام را بوسید .

حس خوبی داشتم ... حس آرامش ... احساس خوشبختی .

لب هایش را از پیشانی ام جدا کرد و در چشمانم نگاه کرد و گفت :

- ممنونم که برگشتی تا خانم خونم بشی .

من هم لبخند زدم ... چقدر از یوزخندهای گاه و بی گاهم فاصله داشتم .

- مگه قرار بود خانم خونت نشم ؟
- وقتی گفتم عقد و دو روز بندازیم عقب با خودم گفتم دیگه نمیای .
- پس بگو بهم اعتماد نداری؟
- تو این مورد خاص ... نه ... نداشتم ... همش می ترسیدم از دستت بدم .
- لبخندی به رویش زد و خیره در چشمان عسلی رنگش نگاه کردم ... با صدای شهین خانم به خودم اومدم .
- عروس قشنگم ... یکم هم به ما وقت بده .
- به سمتش برگشتم ... امروز در لبخند زدن دست و دلباز شده بودم .
- مامان جان ... وقت من از امروز تا آخر عمر برای شماست .
- عزیزم وقتت از امروز به بعد دیگه در اختیار این پسره خل و چل ماست .
- اِ مامان این چه حرفیه جلوی سوگل میزنی ... فردا سوژه می کنه اذیتم می کنه .
- شهین خانوم خندید .
- عیب نداره .
- جعبه طلای بزرگی را به سمتم گرفت ... درونش یک سرویس طلا سفید بسیار زیبا می درخشید .
- ممنونم مامان ... چرا زحمت کشیدین .
- عزیزم ... لیاقت کسی که پسر من رو به زندگی برگردونده و عروس من شده خیلی بیشتر از این هاست .
- و بعد هم ما را تنها گذاشت و به گوشه ای رفت .
- همه تک تک جلو می آمدند و پس از تبریک گفتن و دادن کادویی به ما می رفتند .
- با آقای رحمانی و سارا جلوی محضر خداحافظی کردیم و با دنیا و شهین خانوم به سمت خانه شاهین تهرانی رفتیم تا شام را در آنجا و در یک جمع خانوادگی صرف کنیم .
- هنوز هم کسی از خانواده تهرانی نمی دانستند شاهین راهی زندان شده است و این طور که آقای رحمانی می گفت درسا نیز چند روزی بود که کودکش را به دنیا آورده بود .
- همگی دور هم نشسته بودیم و در حال بگو و بخند بودیم که صدای تلفن همراهم بلند شد ...
- بله .

- سلام دخترم احمدم .

- سلام عمو احمد ... اتفاقی افتاده ؟ ... صداتون پریشون و نگران به نظر میرسه .

- آره دخترم ... شاهین امروز در حین انتقال دادنش به زندان فرار کرده ... نمی دونم کی بهش گفته تو راجع بهش شکایت کردی و انداختیش زندان و حالا هم با شاهکار ازدواج کردی ... سریعتر از خونه شاهین تهرانی دور شو .

همینطور که آقای رحمانی صحبت می کرد در خانه باز شد و شاهین تهرانی با اصلحه ای وارد شد و مستقیم به سمت من گام برداشت ... فقط توانستم به آقای رحمانی بگویم :

- خیلی دیر گفتم عمو احمد ... شاهین اینجاست .

و گوشی را از گوشم فاصله دادم .

شاهین قدم به قدم به من نزدیک می شد ... صورتش سرخ بود ... سرخ از خشم و عصبانیت ...

- بابا چیکار می کنی ؟ ... اون تفنگ چیه ؟ ... چرا به سمت سوگل گرفتیش ؟

صدای شاهکار بود که سکوت ترسناک حاکم بر فضا را شکست .

شاهین به شاهکار نگاه کرد ...

- چون باید بمیره ... خودم میکشمش .

عرشه ای بر تنم افتاد ... تا قبل از این می دانستم آتش این انتقام بال های پروازم را خاکستر خواهد کرد ... برایم نابودی خودم مهم نبود فقط اگر شاهین تهرانی را نیز با خودم در مرداب نابودی غرق می کردم اما اکنون ... اکنون که خانواده از دست رفته ام را یافته بودم و می خواستم در کنار کسی که دوستش داشتم زندگی جدیدی را به دور از هر گونه کینه و انتقامی شروع کنم نمی خواستم بمیرم ... نمی خواستم به دست شاهین تهرانی بمیرم و طعم خوشبختی را بعد از 5 سال دوباره نچشم ... این حقم نبود .

اشک در چشمانم حلقه زده بود و هر لحظه در انتظار از دست رفتن خودم و آرزوهایم بودم .

شاهکار در مقابلم ایستاد ... فریادش خانه را لرزاند .

- برای چی بابا ... چرا ... چرا میخوای اینم مثل درسا ازم بگیری ... من نمیزارم ... اول باید از روی جنازه من رد شی بعد بری سراغ سوگل .

هر دو از خشم می لرزیدند .

شاهین هم فریاد زد .

- اصلا به تو چه که دخالت می کنی ... گمشو کنار شاهکار .

و باز هم فریاد شاهکار بود که هم غم را و هم خوشحالی را بر تنم تزریق کرد .

- اون زنده ... زنه من ... زن شاهکار ... پسرت ... همونی که دو سال پیش عشقش رو ازش گرفتی ... نمیزارم سوگل رو هم ازم بگیری ... نمیزارم لعنتی .

شاهین برای لحظه ای با تعجب به شاهکار و پس از آن به من نگاه کرد ... دوباره مردمک چشمانش را گرداند و به شاهکار نگاه کرد ... با صدای آهسته ای گفت :

- پس کار خودت رو کردی ... پس درست می گن که این دختره رو گرفتی ... پس راسته که پسر شاهین تهرانی با دشمن باباش ازدواج کرده .

شاهکار نیم نگاه شک داری به من انداخت ... آهسته پرسید :

- چی میگی بابا ... دشمن چیه ... سوگل اصلا تا حالا تو رو ندیده .

پوزخندی که مدت ها بود از لب های من پاک شده بود اکنون روی لب های شاهین تهرانی خودنمایی می کرد .

- نمیشناسه ... نمیشناسه که علیه من شکایت کرده و منو انداخته زندان ... اصلا میدونستی من زندانم ... می دونستی بدبخت شدم ... میدونستی فرار کردم که پیام و حق این دختره رو بزارم کف دستش ؟

و بعد شاهکار را با یک حرکت از جلویم به کنار زد ... حالا رو به رویم ایستاده بود ... با نفرت نگاهم می کرد ... شک داشتم که بداند که هستم ... بالاخره به حرف امد .

- تو ... تو دختره احمق با خودت چی فکر کردی که من و لو دادی به پلیس ... تو کی هستی که شاهین تهرانی رو بندازی زندون ... تو با کدوم عقل ناقصی می خواستی جلوی من قد علم کنی ... با چه جرعتی به خانواده ام و پسرم نزدیک شدی تا ازشون انتقام بگیری ... تو کی هستی لعنتی ؟

حالا درست اصلحه را روی شقیقه ام قرار داده بود ... ضامن اصلحه را کشید ... خودم را آماده مرگ کرده بودم ... همه فقط به من و شاهین نگاه می کردند ... شاید هنوز در شوک حرف هایی بودند که از زبان شاهین شنیده بودند ... چشمانم را بستم و باز هم قطره اشکی از گوش چشمانم چکید ... این قطره اشک فقط و فقط برای از دست دادن شاهکار چکید و بس ... منتظر بودم تا تیر خلاص را شلیک کند که ... صدای تیر امد که از بغل گوشم عبور کرده و به گلدان کنارم خورده بود ... دنیا با شاهین درگیر بود ... پس ناجی ام دنیا بود کسی یک روز من هم نقش ناجی اش را داشتم .

دنیا و شاهین هنوز هم با هم درگیر بودند و دنیا سعی می کرد اصلحه را از شاهین بگیرد ... قدمی جلو گذاشتم تا به کمک دنیا بروم که شاهین دنیا را هل داد و ...

دنیا به سمت شومینه پرت شد و ... سرش به سنگ جلوی شومینه خورد .

قطره های خون به آرامی از زیر شال صورتی رنگ دنیا جاری شدند ... ناپاورانه به دنیا نگاه می کردم و به سمتش قدم بر میداشتم .

بالاخره با همان قدم های اهسته به کنار دنیا رسیدم ... در مقابلش زانو زدم و به چشمان بسته شده اش خیره شدم ... دستم را به روی خون های جاری شده از کنار گوشش کشیدم ... دست های خونی ام را در مقابل صورتم گرفتم ... سرم را به چپ و راست تکان می دادم تا به خودم ثابت کنم آنچه می بینم یک شوخی زشت است ... آرام او را در آغوشم گرفتم .

- دنیا ... عزیزم ... پاشو ... پا میشی مگه نه ... به خاطر من چشمتو باز میکنی مگه نه .

اما دنیا جوابی نمیداد ... شاهکار با شاهین گلاویز شده بود و من فقط نگران به دنیایی چشم دوخته بودم که به خاطر محافظت از او تمام بازی هایم را رها کرده بودم تا او را از این مرداب نابودی دور نگاه دارم اما باز هم نتوانسته بودم . صدای ماموران پلیس از گوشه و کنار خانه به گوش می رسید اما من فقط به رد خونهایی خیره شده بودم که قصد بند آمدن نداشتند ... پلیس ها وارد خانه شدند و شاهکار و شاهین را از هم جدا کردند و من همچنان سعی در بیدار کردن دنیا داشتم .

زمانی به خودم امدم که شاهین را دستبند زده از مقابلم می بردند و کسی سعی داشت دنیا را از آغوشم بیرون بکشد ... نگاهش کردم ... مردی با رپوش سفید در کنارم نشسته بود .

- خانم لطفا مجروح رو رها کنین ... خانم هر ثانیه برای ایشون حیاتیه لطفا ولشون کنید .

به سرعت دنیا را از آغوشم درآوردم و روی دستان دکتر گذاشتم .

به سرعت دنیا را معاینه کردند و روی برانکارد به سمت بیرون حمل کردند ... دنبالشان دویدم و به آمبولانس رسیدم ... می خواستم سوار آمبولانس شوم و با دنیا راهی بیمارستان شوم که دستی بازویم را کشید و مرا به سمت عقب پرتاب کرد ... نگاه کردم و شاهکار را دیدم ... با خشم نگاهم می کرد ... شاید هم نفرت ... رنگ چشمانش دیگر آن آرامش و مهربانی چند ساعت قبل را نداشت .

- برو گمشو ... نمی خوام با خواهرم بری .

و خودش سوار آمبولانس شد و راهی بیمارستان شد و من ... همچنان مبهوت حرف هایی بودم که از زبان شاهکار شنیده بودم .

نمی دانم چگونه با سارا تماس گرفتم و از او خواستم تا به دنبالم بیاید .

میان کوچه ای که در تاریکی فرو رفته بود نشسته بودم و به اتفاقاتی که در مدت کوتاهی شبی را که می توانست رویایی ترین شب زندگی ام باشد را به کابوسی تلخ بدل کرده بود می اندیشیدم .

وقتی یاد زمانی می افتم که شقیقه ام در تیرس گلوله شاهین قرار داشت و من آرزوی زنده ماندن می کردم ... پشیمان می شوم ... کاش می مردم و نگاه تلخ و تاریک شاهکار نصیبم نمی شد ... کاش می مردم اما دنیا را غرق در خون بغل نمی گرفتم .

باز هم اشک هایم جاری می شوند ... نمی دانم چه بر سر دنیا آمده است .

می دانم که شاهکار من را مسبب تمام این اتفاقات شوم می داند ... مطمئن هستم که شاهکار فکر می کند به خاطر انتقام با او ازدواج کردم ولی ... اکنون فقط سلامتی دنیا برایم مهم است و بس .

با بوق ماشینی که از سمت چپم به گوش می رسد به زمان حال بر می گردم ... به آن سمت نگاه می کنم ... سارا در کنارم منتظر درون ماشینش نشسته است و به من هم اشاره می کند تا سوار شوم .

با کوله باری از غصه و درد سوار می شوم و همراه با سارا راهی بیمارستانی می شوم که دنیا در آن با مرگ و زندگی مبارزه می کند .

با پاهایی لرزان وارد بیمارستان می شوم و به سمت پذیرش می روم .

- بیخ..شید خانم ... دنیا تهرانی تو کدوم قسمت بستریه ؟

- همون دختر خانمی که به سرش ضربه وارد شده بود ؟

- بله .

- تو اتاق عمله ... طبقه دوم .

می دانستم با چنین حرفی مواجه خواهم شد اما باز هم با شنیدنش از زبان پرستار حالم منقلب شد .

به کمک سارا به طبقه دوم رفتم ... اتاق عمل را دیدم و ... شاهکاری که با پشتی خمیده پشت آن به انتظار خواهرش طول سالن را قدم میزد و اشک میریخت .

ناگهان سرش را بالا آورد و من را دیدم.....

ناگهان سرش را بالا آورد و من را دید ... باز هم عسلی چشمانش در تاریکی فرو رفت ... با ناامیدی نگاهش کردم ... می دانستم هیچ کدام از حرف هایم را باور نخواهد کرد .

سرم را به زیر انداختم ... صدای پاهایش را که به من نزدیک و نزدیک تر می شد می شنیدم ... درست در مقابلم متوقف شد .

سرم را به آرامی بالا آوردم و با چشمان خیسم در چشمانش خیره شدم ... آن پوزخندی که مدت ها بود در صورتش اثری از آن پیدا نبود باز هم امشب زینت بخش صورتش شده بود .

سعی می کرد آرام صحبت کند .

- برای چی اومدی اینجا ... اومدی تا ببینی کار نیمه تمومت تموم شده یا نه .

- نه به خدا ... شاهکار باور ک...

- دستش را در مقابل صورتش گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- فقط خفه شو ... فقط خفه شو همین ... نمی خوام صدای نحست رو بشنوم ... نمی خوام به کارایی که با ما کردی فکر کنم ... نمی خوام دوباره تو زندگیم واردت کنم ... فقط برو ... خواهش می کنم گمشو از این بیمارستان برو .

در حالی که هق هق می کردم گفتم :

- به خدا اشتباه می کنی شاهکار م..

اجازه نداد تا حرف هایم را به پایان برسانم ... بازویم را گرفت و من را به سمت در اسانسور هل داد و بعد داد زد .

- گمشو از جلوی چشمم .

در همان لحظه پرستاری رسید .

- ساکت اقا اینجا بیمارستانه ... می خواید دعوا کنید برید بیرون .

- باشه خانوم من خفه می شم ... من لال میشم فقط این لعنتی رو از جلوی چشمم دور کن .

پرستار نگاهی به من کرد و به سمتم قدم برداشت ... زیر بازویم را گرفت و به سمت بیرون هدایت کرد .

- لطفا برید بیرون خانم ... محیط بیمارستان رو متشنج نکنید .

و من تا آخرین لحظه که از طبقه دوم محو شوم به دری که روی ان اتاق عمل نوشته شده بود نگاه می کردم .

با ناامیدی از بیمارستان خارج شدم و وارد حیاط بیمارستان شدم ... روی نیمکتی نشستم و به مصیبت هایی که بر سرم آوار شده بود فکر می کردم .

شاهکار از من متنفر شده بود ... این حقم نبود ... حق منی که خواستار یک زندگی آرام و بی دغدغه بودم این نبود ...

حق منی که خانواده ام را پدر شاهکار از من گرفته بود و من باز هم به خاطر عشقم به او از این انتقام گذشته بودم این نبود ... حق منی که برای نابودی طرح دوستی ریختم و فقط و فقط تار و پود ساز زندگی شدم این نبود .

دلیم از این همه بی مهری گرفت اما ... شاهکار حق داشت ... او هیچ کدام از این ها را نمی دانست و من هم توقعی برای بخشش زود هنگام از شاهکار نداشتم .

اول باید از سلامتی دنیا مطمئن می شدم و پس از آن اگر لازم بود به پای شاهکار هم می افتادم تا من را ببخشد ... منی را که با علم به اینکه او هنوز هم درسا را دوست دارد با او ازدواج کردم .

شاهین تهرانی بار دیگر زندگی ام را جهنم کرده بود و من ... همانند سه سال پیش نتوانسته بودم مانع آن نابودی شوم .

سرم را به پشتی نیمکتی که روی آن نشسته بودم تکیه دادم و در دل از خدا خواستم دنیا را سالم از آن اتاق لعنتی که اسمش هم یاد مرگ را برایم تداعی می کرد بیرون بیاورد .

شخصی کنارم روی نیمکت نشست .

- بیا به چیزی بخور .

سارا بود که دست هایش را که لیوان قهوه ای در آن بود به سمتم دراز کرده بود ... به قهوه تیره رنگ نگاه کردم ... این قهوه هم امشب درمانی بر دردهای بیشمارم نبود .

با بغضی که در گلویم جا خوش کرده بود گفتم :

- نمی خورم ... از گلویم پایین نمیره .

دیگر اصرار نکرد ... می دانست اگر بگویم نه دیگر جواب مثبتی در پی نخواهد داشت ... لیوان قهوه را روی زمین کنار نیمکت قرار داد ... مانند من تکیه اش را به نیمکت داد و به درب بیمارستان خیره شد .

- یادته بهت گفتم این بازی رو راه ننداز ... بهت گفتم دودش تو چشم خودت میره ... می دونم خیلی وقته از صرافت انتقام گرفتن افتادی ... می دونم می خواستی یه زندگی آروم رو در کنار شاهکار برای خودت بسازی اما راه و بد شروع کردی ... باید می دونستی همیشه ماه پشت ابر نمی مونه و یه روزی میرسه که همه می فهمن چرا بهشون نزدیک شدی ... اشتباه کردی سوگل ... اشتباه کردی .

حرف هایی را می زد که متاسفانه کلمه به کلمه اش درست بود و روح زخمی من را ویران تر از گذشته می کرد .

پاسخ من در برابر حرف هایش تنها همان قطره اشکی بود که چکید و بس .

نزدیک به چهار ساعت بود که تمام دقایق را در انتظار گذرانده بودم ... چهار ساعت گذشته بود و هنوز هم عمل دنیا پایان نیافته بود .

هر نیم ساعت به ایستگاه پرستاری می رفتم و می پرسیدم که آیا عمل به پایان رسیده است یا نه و هر دفعه ناامیدتر از قبل به حیاط باز می گشتم .

سارا را به خانه فرستاده بودم و اکنون خودم به تنهایی بار غم ها و ناراحتی هایم را به دوش می کشیدم .

بعد از چهار ساعت برای بار صدم به ایستگاه پرستاری مراجعه کردم .

- خانم ببخشید ... عمل خانم تهرانی هنوز تموم نشده .

پرستار که بسیار هم خسته به نظر می رسید با لبخندی پاسخ داد :

- چرا دکترشون همین الان از اتاق عمل اومدن بیرون و دارن توی اتاقشون استراحت می کنن .

- میتونم برم پیششون ؟

- بله .

محل اتاقش را پرسیدم و از ایستگاه پرستاری فاصله گرفتم .

روبروی اتاقی که سر در آن نوشته بود ... دکتر محمد پور حسینی ... متخصص مغز و اعصاب ... متوقف شدم ... چند ضربه به در نواختم و منتظر شدم .

- بفرمایید .

در را به آرامی باز کردم و وارد شدم ... دکتر میانسالی با چشم های قرمزی که احتمالا به خاطر خستگی و بی خوابی بود منتظر به من نگاه می کرد .

- سلام .

لبخند کم جانی زد .

- سلام دخترم ... با من کاری داشتی ؟

- بله ... خوب راستش من زن برادر همون خانمی هستم که تازه عملش کردین ... دنیا تهرانی ... می خواستم ... می خواستم بدونم ... حالش چگونه ؟

- البته خانم تهرانی من این چیزا رو برای برادرشون یا همون شوهر شما توضیح دادم .

با صدای اهسته و سری به زیر افتاده گفتم :

- میشه برای منم بگید ... خواهش می کنم .

- خانم تهرانی ... عمل سختی رو پشت سر گذاشتیم ... بیمار خوب مقاومت کرد و الان وضعیتش خوبه ولی متاسفانه ضربه به ناحیه حساسی وارد شده بود که من منتظرم بیمار به هوش بیاد تا ایشون رو معاینه کنم و از نبود مشکلات احتمالی که براشون پیش بینی می کنم خیالم راحت بشه ... ما چند تا لخته خون از سرشون خارج کردیم که در قسمت خطرناکی قرار داشتند ... اگر دیگه لخته خونی بوجود نیاد به امید خدا در چند روز آینده به هوش میان .

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم ... از این که می توانستم بار دیگر صدای دنیا را بشنوم خوشحال بودم ... از این که می توانستم بار دیگر در چشمان دنیا نگاه کنم غرق شادی بودم .

خوشحال بودم از اینکه شاید می توانستم با بیدار شدن دنیا من هم با شاهکار صحبت کنم و او را راضی کنم تا حرف هایم را گوش دهد .

با این فکر بار دیگر به حیاط بیمارستان برگشتم و در انتظار طلوع خورشید نشستم .

سه روز گذشته را در اضطراب و نگرانی گذرانده بودم .

نمی توانستم چیزی بخورم و به شدت احساس ضعف می کردم .

انقدر این روزها دست به دامان خدا شده بودم که بالاخره خدا جواب دعاهایم را داد و دنیا پس از دوروز بی هوشی دیروز به هوش آمد و پس از چند ساعت به بخش منتقل شد .

اکنون نیز دکتر به همراه شاهکار و شهین خانوم درون اتاق دنیا هستند و من هم در چهارچوب درب اتاق ایستاده ام و به حرف های دکتر گوش می دهم ... هر چند این بودن را مدیون ندیدن شاهکار هستم وگرنه اکنون هم مانند دو روز گذشته جایم در حیاط بیمارستان بود .

چشم های دنیا هنوز هم بسته است ... انگاری توان باز کردن چشم هایم را ندارد .

دکتر پس از چک کردن رفلکس های عصبی تمام اعضای بدن دنیا به او می گوید :

- دخترم چشم هات رو باز کن .

- نه .

از پاسخ دنیا جا خورده بودم ... البته نه تنها من بلکه شاهکار و شهین خانوم هم با تعجب به دنیا نگاه می کردند .

- چرا دخترم .

- دیشب که چشمم رو باز کردم هیچی رو نمی دیدم ... می ترسم چشم هام رو باز کنم و بازم مثل دیشب هیچی رو نبینم .

دکتر کمی اخم هایش در هم شد ... شاید در حال فکر کردن بود ... ولی باز هم با صدای ملایمی گفت :

- دخترم شاید دیشب تحت تاثیر بی هوشیت بودی و نتونستی چیزی رو ببینی ... الان چشم هات رو باز کن .

دنیا به آرامی چشم هایش را باز کرد .

- چی می بینی دخترم .

قطره اشک بی هدفی از چشم های دنیا رها شد و بی فروغ به رو به رویش خیره شد .

- تاریکی مطلق دکتر ... تاریکی .

اخم های دکتر بیشتر از قبل درهم شد و من ... تا مرز سکنه هم پیش رفته بودم .
 - چشم هات رو ببند و دوباره باز کن .
 دنیا باز هم چشم هایش را بست و با کمی فشار به روی آنها باز کرد و پس از چند لحظه با حق پاسخ داد :
 - نمی بینم دکتر ... نمی بینم ... دکتر جز سیاهی هیچی نمی بینم ... نمی بینم .
 قطره اشک هایی که از سر ناباوری از چشمانم می چکید تمام صورتم را خیس کرده بود .
 من مقصر بودم ... من باعث این اتفاق بودم .
 شاهکار و دنیا هیچ وقت من را نمی بخشیدند .
 باز هم خانواده ام را از دست داده بودم .
 باز هم بی پناه شده بودم .
 عروس چند روزه ای بودم که تمام رویاها و آرزوهایم بر سرش ویران شده بود .
 من باز هم باخته بودم ... درست در زمانی که فکر می کردم حقم را از این دنیا گرفته ام و خوشبخت شده ام به بدترین نحو ممکن زمین خورده بودم .
 دیگر منتظر نماندم تا واکنش دیگران را ببینم .
 با شانه هایی خمیده و چشم هایی اشک بار به سمت خروجی بیمارستان راه افتادم .
 سارا بیرون از بیمارستان ، داخل اتومبیلش منتظرم بود .
 سوار ماشینش شدم و فقط توانستم بگویم :
 - من و ببر سر خاک خانوادم .
 اولین بار بود که پس از بازگشتم به ایران بر سر مزار خانواده ام حاضر می شدم .
 همه جای آن گورستان برایم غریب بود .
 اگر سارا نبود شاید ساعت ها طول می کشید تا مقصدم را بیابم .
 سر مزار مادرم نشستم و از سارا خواستم تا با او تنهایم بگذارد .
 شیشه آبی را که به همراه خودم آورده بودم روی مزار مادرم به آرامی خالی کردم و با دست هایم خاک های انباشته شده روی سنگ سیاه رنگش را شستم .

دل‌م برای آن روزهایی که با مادرم درد و دل می‌کردم و او برایم یک به یک مشکلاتم را حل می‌کرد تنگ شده بود .
لبخند دردناکی زدم ... لبخندی که حاکی از تمام دردها و سختی‌هایی بود که تحمل کرده بودم و جایی برای تخلیه روحی‌ام نداشتیم .

همانطور که گل‌هایی که با خودم آورده بودم یک به یک پر پر می‌کردم شروع کردم بعد از سه سال با مادرم درد و دل کردن .

- سلام مامانی ... حالت خوبه ... دلت برام تنگ نشده ... من که دل‌م برات خیلی تنگ شده .

باز هم قطرات اشکم جاری شد ... دست خودم نبود ... مدت‌ها بود که بی‌اجازه فرو می‌ریختند .

- مامانی این روزا جات خیلی خالیه ... خیلی بهت نیاز دارم ... تو یه راه بن بست می‌گیری افتادم که راه پس و پیش رو ازم گرفته .

مامانی شوهرم رو از دست دادم ... مامانی شاهکارم ازم متنفر شده ... حق داره مگه نه ؟

مامانی الان باید چیکار کنم ... باید چیکار کنم ؟

راه تنفسم بسته شده بود ... نمی‌توانستم این بغض لعنتی را پایین بدهم .

دستم به سمت گلویم رفت ... کمی به گلویم فشار آوردم تا بالاخره راه تنفسی‌ام باز شد .

بالاخره صدای بغض بالا آمده ام به گوش رسید .

سرم را روی سنگ قبر مادرم گذاشتم و زار زدم و گله کردم .

- چرا رفتی ... چرا تنهام گذاشتی ... من الان بهت نیاز دارم ... من الان به حرف‌ها و دل‌داریات نیاز دارم ... مامان ...
مامان خوب و مهربونم ... بیا پیشم ... بیا سرم رو بزارم روی پاهات و برات از غصه‌هایی که تو این چند روز گریبانگیرم شده بگم .

بعد از یک ساعت حرف زدن و گریه کردن از جایم بلند شدم .

سر مزار خواهرم و پدرم هم نشستم و فاتحه‌ای خواندم .

سبک‌تر شده بودم . حالا با دلی سبک‌تر از گذشته از آن گورستان سرد خارج شدم .

من باید برای زندگی‌ام بجنگم ... باید بجنگم ... این تنها راه باقی مانده است .

ساعت دوازده نیمه شب بود و بخشی که دنیا در آن بستری بود در آرامش عجیبی فرورفته بود .

جلوی در اتاق دنیا هم کسی نبود .

- به آرامی درب اتاقش را باز کردم ... آنجا هم کسی نبود .
- به همان آرامی در را بستم و بدون کوچکترین سر و صدایی در کنار دنیا نشستم .
- چشمان بی فروغش را بسته بود .
- به آرامی دست هایش را نوازش کردم و روی چشمانش را بوسیدم .
- اومدی ؟
- پس خواب نبود .
- لبخند کم جانی زدم ... لبخندی که می دانستم نمی تواند با چشمان بی فروغش آن را روی لب هایم ببیند .
- جایی نرفته بودم ... تو این پنج روز من هر لحظه کنارت بودم .
- دروغ میگی .
- دروغ نمی گم ... تمام این پنج روز تو حیاط بیمارستان نشسته بودم .
- چرا نیومدی ببینیم .
- شاهکار نمی زاشت ... از بیمارستان بیرونم کرده بود .
- اشک هایش جاری شد .
- یعنی همه چی خراب شد .
- لبخند غمگین دیگری زدم .
- آره ... خراب تر از اون چیزی که تصورش رو می کنی .
- حالا می خوای چیکار کنی ؟ ... شاهکار به این راحتی ها کوتاه نمیداد .
- میدونم ... تنها راهم اینه که برای زندگیم بجنگم ... حتی با شاهکار .
- اگه طلاق بده چی ؟
- من تا آخرین لحظه مقاومت می کنم تو غصه نخور ... دکتر دیگه چیزی نگفت ؟
- چرا ... به دکتر دیگه معاینه ام کرد و گفت باید چند ماه صبر کنم بعد یه عمه دیگه روی چشم هام انجام بدم .
- چقدر احتمال موفقیت هست ؟
- 70 درصد .

بعد از این پنج روز این اولین خبری بود که کمی روحیه ام را شاد کرد .

با صدایی که سعی می کردم کمی شاد به نظر برسد گفتم :

- پس باز قیافه خوشگله منو میبینی .

او هم لبخند زد .

- امیدوارم ... سوگل می دونستی درسا بچه رو گذاشته و رفته ؟

- تو درسا رو از کجا میشناسی ؟

- دیروز شاهکار برای مامان تعریف می کرد ... منم شنیدم .

- حالا بچه کجاست ؟

- نمی دونم ... شاهکار به مامانم گفت بیاردش خونه که مامانم قبول نکرد حتما بردتش خونه خودش .

به فکر فرو رفتم ... حالا این بچه هم در بین این همه مشکلات به نوبه خودش مشکل بزرگی درست کرده بود .

- باشه ... تو به این چیزا فکر نکن ... استراحت کن ... من دارم میرم .

داشتم بلند میشدم که دستم را گرفت .

- بازم میای ؟

- اگه داداشت بیمارستان نباشه آره ... حالا خداحافظ .

- خداحافظ .

و به همان آرامی که آمده بودم از بیمارستان خارج شدم .

از دیشب تا کنون که با دنیا صحبت کرده بودم مصمم تر از قبل شده بودم تا برای به دست آوردن دوباره زندگی ام

تمام تلاشم را بکنم .

همان دیشب تصمیم گرفتم با شاهکار صحبت کنم .

ساعت 9 صبح بود و من مقابل آپارتمانی که با عشق آن را چیده بودم و قرار بود زندگی مشترکمان را در آن شروع

کنیم ایستاده بودم ... آپارتمانی اکنون تنها برای شاهکار بود و بس .

چشمانم را بستم .

نفس عمیقی کشیدم .

زیر لب نام خدا را بردم و زنگ اپارتمان را به صدا درآوردم .
 پس از چند لحظه در با صدای ضعیفی باز شد .
 برای یک لحظه تمام اعتماد به نفسی که از دیشب تا کنون سعی در جمع آوریش داشتم را از دست رفته دیدم .
 زانوانم سست شده بود .
 در تمام عمرم انقدر مستاصل نشده بودم .
 چاره ای نداشتم ... با همان زانوان سست بالا رفتم .
 شاهکار در چهارچوب در ایستاده بود .
 اخم های در همش غم عجیبی را روانه دلم کرد .
 سرم را پایین انداختم .
 - سلام .
 - برای چی اومدی اینجا ؟
 جواب سلامم را نداد ... دلم از این همه بی مهری گرفت .
 - میشه حرف بزنیم ؟
 حرفی نزد ... سرم را بلند کردم و قدمی به سمتش برداشتم تا وارد خانه شوم که دستش محکم روی چارچوب در قرار گرفت .
 راه ورودم را سد کرده بود .
 ناراحت شدم اما نباید کوتاه می آمدم .
 صدایم محزون بود .
 - اینجا خونه منم هست .
 پوزخندی زد .
 - قرار بود باشه ولی دیگه نیست ... حالا هم هری .
 وبا دستش راه خروج را نشانم داد .
 - اما م...

فریادش گوشم را کر کرد .

- گمشو از خونه من بیرون .

سر جایم ایستادم ولی ... بازویم را گرفت و از در آپارتمانش بیرون انداخت و در را پشت سرم بست .

ناراحت بودم اما باز هم تلاش می کردم ... تلاش می کردم .

پشت یکی از درختانی که در حیاط بیمارستان بود مخفی شده بودم و در انتظار دنیا و شاهکار بودم .

امروز دنیا مرخص می شد و من برای اینکه شاهکار را ناراحت نکنم خودم را نشان نداده بودم .

بالاخره انتظار به پایان رسید و بعد از یک هفته دل تنگی شاهکار را میدیدم ... توصیف دلتنگی ام برای شاهکار در کلمات نمی گنجید .

در کنار شاهکار دنیا را دیدم ... عینک مشکی بر چشم داشت و یک عصای سفید هم در دست داشت .

فکر کردم شاهکار چقدر زود دست به کار شده بود و تمام وسایل مورد نیاز دنیا را برایش فراهم کرده بود تا راحت باشد ... کاش همینقدر به من هم اهمیت میداد ... آه خدایا ... چقدر روزگار بی رحم است ... روزی برای این که دنیا مورد توجه شاهکار باشد هر کاری که توانستم انجام دادم و حالا خودم در حسرت همان محبت و توجهی هستم که روزی به دنیا هدیه داده بودمش .

شاهکار دستش را حایل کمر دنیا کرده بود و او را تا ماشینش راهنمایی می کرد .

اگر می شد تمام ثانیه های دنیا را نگه می داشتم تا زمان دیدن شاهکار و دنیا پایان نیابد اما ... باز هم مثل همیشه بازنده من بودم و دنیا و شاهکار بالاخره سوار ماشین شدند و هر لحظه از من دورتر و دورتر شدند .

از پشت درخت تنومندی که پشتش پناه گرفته بودم خارج شدم و آخرین نگاهم را به بیمارستان انداختم و راه خیابان را در پیش گرفتم .

قدم میزدم و فکر می کردم .

پربشان بودم ... شاید جزو معدود دفعاتی بود که برای مشکل پیش رویم راه حلی نداشتم .

هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم .

شاید باید برای همیشه شاهکار و خانواده اش را ترک می کردم ولی ... نه ... این کار من یعنی فرار ... دوست نداشتم به جای حل مسئله صورت مسئله را پاک کنم .

در حال فکر کردن بودم که متوجه صدای بچه هایی شدم که در پارک مقابلم در حال بازی بودند ... فارغ از هر مشکلی می خندیدن ... آرزو کردم کاش زمان به عقب بر می گشت و من باز هم همان کودکی می شدم که پدر و مادرش همه

چیز برایش فراهم می کردند تا در دل کوچکش غمی نشیند ... کمی به آنها نگاه کردم و برای چند لحظه مشکلات خودم را از یاد بردم و غرق در شادی کودکانه آنها شدم که ...

ناگهان با به یاد آوردن حرف های دنیا در شب ملاقاتمان برای یک لحظه احساس کردم به جریان برق وصل شده ام .

" - سوگل می دونستی درسا بچه رو گذاشته و رفته ؟ "

" - شاهکار به مامانم گفت بیاردش خونه که مامانم قبول نکرد حتما بردتش خونه خودش . "

لبخندی به روی لبم آمد ... شاید این راه جواب میداد .

با فکر به تصمیم جدیدم از پارک فاصله گرفتم و به سمت خانه ام راه افتادم .

از آن لحظه ای که از پارک خارج شده ام و به خانه برگشته ام ، روی تخت چوبی تک نفره ام دراز کشیده ام و به تخت خالی سوگند زل زده ام .

باید همه جوانب کارم را در نظر می گرفتم .

این آخرین شانسم بود .

اگر این تیرم هم به خطا می رفت باید برای همیشه دور شاهکار و رویاهایم را خط قرمز می کشیدم .

چشم گرداندم و به تقویمی که به تازگی روی دیوار نصبش کرده بودم نگاه کردم .

هنوز اول ماه بود و تا دادگاه شاهین یک ماه باقی مانده بود .

باید تمام تلاشم را برای درست کردن دوباره زندگی ام با شاهکار به کار می بستم قبل از اینکه آن دادگاه لعنتی از راه برسد .

بالاخره بعد از چند ساعت سر و کله زدن با افکارات درهم و برهمم از روی تخت بلند می شوم و به سمت کمد اتاقم میروم .

در کمد را باز می کنم و آلبوم عکس خانوادگیمان را بیرون میکشم .

کمی گرد و خاک گرفته ... گرد و خاک رویش را پاک می کنم و درب آلبوم را برای اولین بار پس از بازگشتم به ایران باز می کنم .

به عکس های خودم و خانواده ام نگاه می کنم .

در تمام عکس ها لبخند به لب دارم .

چقدر از آن لبخند های بی بهانه دور شده ام ... دلم برای پدرم تنگ شده است ... برای مادرم و سوگند خواهر مهربانم .

گذراندن این روزها سخت است ... بعد از آن همه ناامیدی و کینه و انتقام روزهای آفتابی باز هم به زندگی ام برگشته بودند که شاهین تهرانی باز هم لبخند را از روی لب هایم فراری داد .

دلَم برای شاهکار و زمزمه های عاشقانه اش تنگ شده است .

قلبم فشرده می شود .

هر چه زودتر تکلیف خودم را روشن می کردم بهتر بود .

در یک تصمیم آنی لباس هایم را به تن میکنم و به سمت آپارتمان شاهکار به راه می افتم .

دستم را روی زنگ گذاشتم و به آرامی فشردم .

صدای شاهکار به گوشم رسید .

- بله .

نفس عمیقی کشیدم .

- باز کن .

- شما ؟

دلَم گرفت ... یعنی انقدر از من بدش آمده بود که آهنگ صدایم را در همین مدت کوتاه فراموش کرده بود ؟

با ناراحتی آشکاری در مقابل آیفون تصویری اش قرار گرفتم .

- باز کن .

- من حرفی باش...

- باز کن باید با هم حرف بزنیم ... مطمئن باش هر چی که میخوام بگم به نفع خودته نه من .

می دانستم تردید دارد .

- باز کن .

بعد از چند ثانیه در با صدای ضعیفی باز شد و من باز هم قدم در آپارتمانی گذاشتم که قرار بود پایه های کاخ آرزوهایم را در آن بنا بنهم اما دیگر برای من نبود و کاخ آرزوهایم ساخته نشده ویران شده بود .

برعکس تمام دفعات قبل که آسانسور را برای زودتر رسیدن به آپارتمان شاهکار انتخاب میکردم اینبار برای دیرتر گذشتن ثانیه هایی که در این خانه نفس میکشم پله ها را انتخاب کردم و به راه پله قدم گذاشتم .

بر روی اولین پله که گام نهادم بغض سراسر گلویم را احاطه کرد .

چرا من انقدر مصیبت زده و سیاه بخت بودم؟

دومین پله .

چرا سالهاست که خوشبختی از من رو برگردانده است؟

سومین پله و گره های محکم تر شده ی بغض .

چرا سالهاست تنهایی بر من و زندگی ام سایه گسترده است؟

دیگر توانایی تحمل این بغض سنگین را ندارم ... قطره اشکی از گوشه چشمانم سر میخورد .

کمی می ایستم ... دوباره تجدید قوا میکنم و به سرعت پله ها را بالا میروم .

شاهکار با ابرو های گره خورده و اخم هایی غلیظ در انتظارم ایستاده است .

- سلام .

باز هم زحمت جواب دادن را به خودش نمی دهد .

- باز چیکار داری که مزاحم من و زندگیم شدی؟

دلَم برای صدمین بار در چند روز گذشته میشکند و باز هم فقط خودم هستم که صدای شکستنش را می شنوم .

- می خوام پیام تو .

- که چی بشه؟

- باید حرف بزنی .

- الانم راه نمیریم ... داریم حرف میزنیم .

- حرف هام زیاده .

- میزارم بیای تو ولی فقط ده دقیقه وقت داری تا حرفات و بزنی و از جلوی چشمام گم بشی ... فهمیدی؟

سرم را به زیر می اندازم و به آرامی به نشانه مثبت تکان می دهم .

از جلوی درب ورودی کنار می رود و من وارد می شوم اما هنوز وارد نشده ...

هنوز وارد نشده دنیا بر سرم ویران شد .

قطره اشک سمجی گوشه ی چشمانم ظاهر و آن بغض لعنتی باز هم گریبانگیرم شد .

تمام رویاها و آرزوهایم یک به یک در هم می شکستند .

هر قدمی که به سمت خوشبختی برمی داشتم ، خوشبختی یک قدم از من فاصله می گرفت .

یک لحظه احساس کردم شاید تصمیم اشتباهی گرفتم ... اما ... حتی اگر اشتباه بود باید ادامه میدادم ... این راهی بود که شروع کرده بودم و باید تمامش می کردم .

باز هم چشم هایم را به هر سمت خانه گرداندم تا شاید نشانی از خودم بیابم اما دریغ و صد حیف .

شاهکار تمام جهازیه ام را جمع کرده بود ... دیگر حتی گردی هم از من در خانه اش نبود .

باز هم وسایل قدیمی خودش را داخل خانه چیده بود .

با بغض گلویم رو بهش کردم و گفتم :

- جهیزیه ام کو ؟

پوزخندی زد ... از همان پوزخند ها که این روزها زیاد بر صورتش نمایان می شد .

- تو معازه سمساری .

با بهت پرسیدم :

- کجا ؟

- سمساری ... مگه کری .

قطره اشک سمج بالاخره چکید ... با دستانم پاکش کردم .

- چرا این کارو کردی ؟

- از این که نشونی از تو ، توی خونم باشه بدم میاد ... تو یه آدم فراموش شده برای گذشته ای .

- اما من زنتم ... مگه چقدر از ازدواجمون میگذره که اینطوری حرف میزنی ؟

- از نظر من تویی ، تو زندگی من وجود نداره ... ازدواج با تو یه اشتباه بود و من هم الان میخوام اشتباهم رو جبران کنم .

اگر بیشتر پیش میرفتم بیشتر زخم می خوردم .

خودم بهتر از هر کسی می دانستم که زبانش اگر بخواهد نیش بزند چقدر عمیق می تواند زخم های عمیقی بر دلم بکارد .

بهترین راه این بود که راجع به تصمیمم با او صحبت کنم ... هر چند حالا کمی مردد شده بودم اما باید می گفتم .

باید آخرین راه را هم میرفتم تا اگر باز هم بازنده من بودم پیش خودم و احساساتم شرمنده نباشم .

صدایم را صاف کردم و گفتم :

- اومدم اینجا تا بگم ...

- اومدم اینجا تا بگم ... من میخوام برگردم به این خونه ب...

دستش را در مقابل صورتم گرفت .

- صبر کن خانم ... داری خیلی تند میری ... کی به تو گفته میتونی بیای تو این خونه که حالا برای خودت میبری و میدوزی؟ ها؟

فریادش گوشم را کر کرد و بلافاصله صدای گریه بچه ای بلند شد .

صدا از اتاقی که برای فرزندانمان در نظر گرفته بودیم می آمد .

برای یک لحظه آتش حسادت به آن دختر بچه که جای فرزند نداشته من در آن اتاق جای گرفته بود زبانه کشید .

شاهکار انگشتانش را عصبی لای موهایش برد و بعد هم با صدای خفه ای رو به من گفت :

- لعنت به تو .

و بعد از مقابل چشمانم گذشت و به سمت اتاق رفت .

درب اتاق را باز کرد و وارد شد .

صدای آن بچه حالا بیشتر به گوش می رسید .

به دنبال شاهکار وارد اتاق شدم .

دختر بچه یک یا دو ماهه ای در آغوشش بود و سعی می کرد آرامش کند .

بی اختیار جلو رفتم و با احتیاط کودک نارام را از آغوشش بیرون کشیدم و به نرمی بغلش کردم .

دختر بچه زیبایی بود ... هر چند هنوز قیافه مشخصی نداشت اما باز هم زیبایی اش قابل دیدن بود .

قیافه اش شبیه درسا بود ... به همان زیبایی و ظرافت .

کمی با صورتش بازی کردم تا آرام گرفت .

- آخرین بار کی بهش شیر دادی؟

- نمی دونم ... چند ساعتی میشه ... تازه خوابیده بود که ...

با عصبانیت ادامه داد :

- به خاطر تو لعنتی بازم بیدار شد .
- سعی کردم به توهین هایش گوش ندهم .
- به قولی یک گوشم در شد و دیگری دروازه .
- برو برایش شیر درست کن .
- من نمی تونم .
- خشمگین نگاهش کردم .
- من که نمی تونم هم نگهش دارم هم شیر برایش درست کنم ... دست تو هم که بدمش باز گریه اش رو در میاری ...
- حالا برو درست کن تا دوباره گریه اش شروع نشده .
- با نارضایتی وارد آشپزخانه شد .
- کمی بعد با یک شیشه شیر در دستانش وارد اتاق شد .
- شیر را از دستش گرفتم و کمی روی پشت دستم ریختم تا از گرمی اش مطمئن شوم .
- دمایش خوب بود ... شیشه شیر را داخل دهان کودک گرسنه کردم .
- آن چنان شیشه شیر را میمکید که انگار از قحطی آمده است .
- معلوم نبود چند ساعت است که این طفل معصوم را گرسنه رها کرده است .
- دخترک بعد از این که سیر شد چشمانش را کم کم بست و به خواب رفت .
- او را درون تختش گذاشتم و برای چند لحظه نگاهش کردم ... این طفل دیگر از همه ما بدبخت تر بود .
- به شاهکار اشاره کردم تا همراهم از اتاق خارج شود و خودم هم در اتاق را به آرامی بستم .
- حالا دیگر در تصمیم مصمم تر شده بودم .
- این کودک حتی برای یک مدت کوتاه هم که شده بود به من احتیاج داشت .
- روی مبل نشستم و بی مقدمه شروع کردم .
- من میخوام به عنوان پرستار این دختر بچه تو این خونه زندگی کنم .
- چی ؟
- یواش تر ... باز میخوای بیدارش کنی ؟

- همیشه .

- مجبوری ... به دو دلیل اول اینکه نمی تونی اون بچه رو نگه داری دوم اینکه ... دوم اینکه من فقط به شرطی قبول میکنم ازت طلاق بگیرم که بزاری به مدت یکماه اینجا در کنار تو و به عنوان پرستار خواهرت زندگی کنم .
کمی فکر کرد ... گاهی اخم می کرد ... گاهی حالت صورتش دوباره عادی می شد ... گاهی دوباره اخم .
بالاخره به حرف آمد .

- باشه ... ولی فقط یکماه ... تازه من تا اون روز هم کارا رو ردیف میکنم تا توافقی و بدون مهریه از هم جدا بشیم .
چقدر شاهکار گاهی بی انصاف می شد و دل می سوزاند .

- باشه .

از روی مبل بلند شدم و همانطور که به سمت درب خانه میرفتم ادامه دادم .

- فردا وسایل شخصیم رو میارم .

و از در خارج شدم .

به کارتنی که در کنار پایم قرار داشت و تمام وسایل مورد نیازم را در آن جای داده بودم نگاه می کنم و زنگ آپارتمان شاهکار را می فشارم .

بدون اینکه آیفون را جواب بدهد در را باز می کند .

خم می شوم و کارتنی که کمی هم سنگین است را بلند میکنم و به سمت آسانسور راه می افتم .

وارد آسانسور می شوم و دکمه طبقه چهارم را فشار میدهم .

درب آسانسور باز می شود و من هم با کارتن داخل دست هایم از آن خارج می شوم .

به طرف درب آپارتمان که باز هم هست راه می افتم .

در را با پایم باز می کنم و وارد می شوم ... باز هم در را با پایم میبندم و می چرخم تا وارد شوم که شاهکار با اخم هایی که این روزها از صورتش پاک نمی شود روبرویم ظاهر می شود .

- وسایلت رو بزار تو اتاق بچه .

باز هم سلام نکرد ... خوب است انتقام گرفتن را فراموش کردم وگرنه با ساطور سرم را میزد .

سرم را تکان دادم و وارد اتاق شدم .

یک کمد کوچک به کنار اتاق اضافه شده بود .

- لباس ها و دیگر وسایلم را در آن جا دادم .
- به طرف تخت دختر بچه ای رفتم که هنوز هم اسمش را نمی دانستم .
- چشمانش باز بود و دست و پا میزد ... شصتش داخل دهنش بود . با سرعت آن را می مکید .
- معلوم بود باز هم گرسنه است .
- به سمت آشپزخانه رفتم و برایش شیر درست کردم .
- در راه برگشت به اتاق رو به شاهکار کردم و پرسیدم :
- اسمش چیه ؟
- کی ؟
- اسم خواهر تو میگم .
- پوزخندی زد .
- اسم نداره .
- تعجب کردم و طبق عادت آبرو هایم را بالا انداختم .
- مگه میشه بچه دو ماهه اسم نداشته باشه ؟
- حالا که شده .
- خوب من چی صداس کنم .
- هر چی که به ذهنت میرسه .
- سرسری جواب می داد و حرصم را در می آورد .
- اسمشو میزارم سوگند .
- هر غلطی دلت میخواد بکن فقط مزاحم من و زندگیم نشو .
- نترس کسی به زندگی کذایی تو چشم ندوخته .
- اگه به زندگی من چشم ندوخته بودی که الان صفحه دوم شناسنامه سیاه نشده بود .
- کم آورده بودم ... شاید حق با او بود ... شاید من مقصر تمام این مشکلات بودم ... شاید .
- ناامید سرم را پایین انداختم و داخل اتاق شدم .

سوگند را بغل کردم و مشغول صحبت کردن با او شدم .

- خانم کوچولو از امروز اسم شما سوگنده .

و بعد هم او را به خود فشردم .

- شاید تو جای خواهر جوون مرگ شدم رو برام بگیری و برعکس اون بتونم خوشبختیتو ببینم .

یک هفته از فرصت یکماهه ام گذشته است و من هنوز هم نتوانسته ام یک قدم به طرف شاهکار بردارم .

خودش را در لاک دفاعی اش پنهان کرده است و به هیچ وجه هم از موضع خودش کوتاه نمی آید .

صبح زود می رود و شب هم دیر هنگام باز می گردد .

اجازه صحبت کردن را به من نمی دهد و هر بار که به سمتش می روم اخم هایش را در هم میکشد .

امشب اما برعکس روزهای گذشته به خانه برگشته است و در اتاقش است .

من هم عادت کرده ام که خودم را بی او با کارهای خانه سرگرم کنم .

سوگند دختر بچه ناز و دوست داشتنی است .

از روزی که آمده ام کمتر گریه می کند .

بسیار به او دلبسته ام ... اما من هر چه بیشتر دلبسته او می شوم شاهکار از او بیشتر فاصله میگیرد .

نمی دانم دلیلش چیست ... شاید شباهت زیادی که به درسا دارد و هر روز این شباهت بیشتر از روز قبل می شود .

صدای شاهکار من را متوجه خودش می کند .

- خانم صادقی .

بله ... این هم نامی است که من را با آن صدا میزند ... می خواهد با این رفتارش به من بفهماند که با من غریبه است و

دیگر هیچ چیز بین ما وجود ندارد .

- بله .

- یه لحظه بیاید .

بالای سرش ایستادم و با حالت سوالی نگاهش کردم .

- کارهای طلاق توافقیمون داره انجام میشه ... تا تقریبا سه هفته دیگه همه چیز درست میشه .

با حرفش کوه درماندگی را بر سرم آوار کرد .

باز هم این بغض لعنتی و این اشک های نافرمانی که به آنها اجازه ریزش نمی دادم .

- شاهکار ؟

- بله .

- از کاری که داری میکنی مطمئنی ؟

- آره .

- آخه چرا ؟

- ازدواج من و شما از اول اشتباه بود ... الان که فکر می کنم میبینم این زندگی از پایه اشتباه بود ... تو برای انتقام با من ازدواج کردی و من برای فرار از خاطراتم با درسا ... من به تو اعتماد ندارم ... الان که فکر میکنم دوستت هم ندارم .

با صدای آهسته ای گفتم :

- ولی من برای انتقام باهات ازدواج نکردم ولی خوب ... دیگه فرقی هم نداره .

و بعد هم به اتاقم برگشتم .

سوگند خواب بود .

پشتم را به دیوار تکیه دادم و نشستم .

امروز فهمیدم که دیگر راهی برای دوباره ساختن این زندگی نبود .

حالا می فهمیدم که من هم بازی خورده بودم ان هم از شاهکاری که فکر می کردم هر چه باشد دروغگو نیست ... اما او دروغ گفته بود ... راجع به احساسش به من دروغ گفته بود .

باورم نمی شد شاهکار برای فرار از احساساتش به مادر دختر بچه ای که من هر روز با عشق در آغوشش میگیرم من را بازی داده باشد .

دیگر وقت ماندن و ساختن نبود .

اکنون وقت رفتن و فراموش کردن بود .

آری بهترین راه همین بود که در پایان یکماه کوله بار فراموشی به دوش بگیرم .

بالاخره فرصت یکماهه زنگی مشترک من و شاهکار هم به پایان رسید .

دیروز بلیطم را برای فردا بعد از دادگاه شاهین آکی کرده بودم و امروز هم ... امروز هم روز آخری بود که مهمان این خانه و آدم هایش بودم .

دو ساعت دیگر وقت محضر برای طلاق داشتیم و من از صبح سوگند را از خودم دور نکرده بودم .

دلم برای این فرشته ی کوچک تنگ می شد .

بالاخره پس از کلی کلنجار رفتن با خودم و احساسات مادرانه ای که به تازگی در من شکل گرفته بود سوگند را به دنیایی سپردم که دو هفته پیش چشمانش را عمل کرده بود و حالا می توانست مثل روزهای دور گذشته من را ببیند .

دنیا هم امروز ناراحت و پکر بود و ورد زبانش این بود : " سوگل مطمئنی می خوی از شاهکار جدا بشی "

و جواب من تنها لبخند تلخ کم جانی بود که تحویلش میدادم .

باز هم وسایلم را جمع کردم و به سارا سپردم تا آن را به منزل خودم ببرد .

برای آخرین بار به آپارتمانی که می توانست مامن آرزوهایم باشد اما دفینه ی رویاهایم شد نگاه کردم و خارج شدم .

تنها به سمت محضر حرکت کردم .

شاهکار زودتر از من رسیده بود ... انگار برای این جدایی عجله داشت .

شاهکار با دیدن من شناسنامه اش را به محضر دار داد .

- بفرمایید حاج آقا ایشون هم اومدن ... شناسنامشون رو بگیرین و قال قضیه رو بکنین .

سه هفته بود که خودم را برای این روز آماده می کردم اما باز هم دلم گرفت .

جلوتر رفتم و شناسنامه ام را تحویل دادم .

محضر دار نگاهی به شناسنامه هایمان کرد و بعد گفت :

- هنوز دو ماهم از ازدواجتون نمی گذره انقدر زود میخواید جدا بشید ؟

شاهکار بود که جواب داد .

- بله حاج آقا ... با هم تفاهم نداریم ... لطفا زودتر تمومش کنید .

بغض گلویم هر لحظه بیشتر می شود و تاری چشمانم هم .

حاج آقا لاله ... می گوید و خطبه را می خواند .

دفتر را جلویمان میگذارد .

- بفرمایید امضا کنید .

دستانم پیش نمی رود .

شاهکار در امضا زدن روی ورق هایی که حکم مرگ را برای زندگی مشترکمان دارند پیش قدم می شود .

- نوبت تو .

سرم را تکان میدهم و بلند می شوم .

امضا میزنم ... امضا میزنم ... امضا میزنم ... آنقدر امضا میزنم که به آخرین امضا میرسم .

دستم نمی رود آخرین امضایی که حکم پایان این بازی است را بزنم .

صدای شاهکار را کنار گوشم می شنوم .

- دِ بزن اون آخرین امضا رو دیگه .

و من آخرین امضا را میزنم و به سرعت از آن محضر لعنتی که حکم قتلگاه را دارد فرار میکنم .

هر چه از قتلگاه رویاهایم دورتر می شدم بغض گلویم حجیم تر می شد .

آنقدر راندم و راندم تا نفهمیدم چگونه از آرامگاه خانواده ام سر در آوردم .

از اتومبیل پیاده شدم و با چشمانی اشکبار و شانه ای افتاده به آخرین دیدارم با خانواده ام رفتم .

سر قبر پدر و خواهرم رفتم و از آنها وداع کردم و برای آخرین درد و دل مهمان مادرم شدم .

گلاب هایی را که به همراه داشتم روی سنگ قبرش ریختم و آن را شستم .

سرم را پایین انداختم .

از روی مادرم شرمنده بودم ... شرمنده بودم که تمام نصیحت هایش را فراموش کرده بودم و حالا دود این فراموش

کاری چشمان خودم را کور کرده بود .

با شرمندگی برای آخرین بار سفره دلم را برای مادرم باز کردم .

- سلام مامانی ... حالت خوبه ... میدونم حالت خوبه ولی من خوب نیستم ... مامان این دفعه خراب کردم ... این بار تمام

زندگیمو خراب کردم ... تمام عشق و احساسمو باختم .

مامانی میبینی دخترت عروس نشده مهر طلاق خورد تو شناسنامش ؟

چرا از وقتی شماها رفتین زندگی روی خوش بهم نشون نمیده ؟

مامان کاش بودی و سرزنشم می کردی ... کاش بودی بهم می گفتی تقصیر خودت بود من بهت گفته بودم وقتی اتیش انتقام تو دل کسی روشن بشه اول از همه خودشو می سوزونه بعد اطرافیانش رو .
دستی روی گل های روی سنگ قبرش می کشم .

- مامانی اومدم خداحافظی ... دارم میرم ... فردا بعداز دادگاه شاهین تهرانی برای همیشه میرم به همون غربت غربانه ای که توش بودم .

شاید دیگه نبینمت ... شاید حسرت به دل تو غربت بمیرم ... شاید ...

ولی فراموشتون نمی کنم ... فراموشتون نمی کنم ... هرگز .

خم می شوم و به روی سنگ قبرش که حالا بوی گلاب می دهد بوسه میزنم .

بلند می شوم و از آن آرامگاه خداحافظی می کنم .

می دانم فردا زندگی ام برای همیشه در ایران به پایان میرسد ... می دانم خودم می روم و قلبم را در این خاک جای می گذارم اما ... باید بروم .

سارا قرآن را در مقابلم گرفته است تا از زیرش عبور کنم ... امروز یکی از مهم ترین روزهای زندگی ام است .

دلَم برای سارا تنگ می شود .

دیشب خودش چمدان سفر همیشه ام را بسته بود و با هر وسیله ای که داخل چمدان گذاشت اشک ریخت و قلب من را بیش از پیش سوزاند .

از زیر قرآن رد شدم و پس از آن سارا را که آرام اشک میریخت در آغوش گرفتم .

خودم هم اشک هایم قطره قطره پایین میریخت اما سعی می کردم همانند همان اوایل محکم و با صلابت صحبت کنم .

- سارایی گریه نکن ... اگه تو گریه کنی که من نمی تونم حواسم رو تو دادگاه جمع کنم .

- نمی..شه نری .

لبخند تلخی میزنم .

- هر اومدنی یه رفتنی هم داره این و خودت همیشه بهم میگفتی یادته ؟

سرش را در آغوشم تکان میدهد .

- حالا دختر خوبی باش و بزار یه خداحافظی به یاد موندنی داشته باشیم ... باشه ؟

- با ..شه .

صورتش را بوسیدم و به سختی از آغوشش دل کردم .
 دسته چمدانم را در دستانم فشردم و اولین قدم را برداشتم .
 اولین قدم برای ترک کردن تمام دوست داشتنی های دنیا .
 قدم های بعدی را برداشتم .
 این کشور بدون شاهکار برایم عذاب آور ترین نقطه دنیا بود .
 با فکر به این که دیگر شاهکاری در زندگی ام نیست قدم های بعدی ام را محکم تر و تندتر برداشتم .
 چمدانم را به راننده آژانس دادم و خودم روی صندلی عقب ماشین جای گرفتم .
 کاش ثانیه های بودنم در این کشور انقدر زود نمی گذشتند اما ... باز هم هیچ چیز آن طور که من می خواستم پیش
 نرفت و راننده ماشین به سرعت سوار ماشین شد و ماشینش را روشن کرد .
 همین که حرکت کرد سرم را به سمت شیشه عقب ماشین برگرداندم .
 سارا با اشک های غلطان روی صورتش آب را پشت سرم ریخت و دست هایش را به نشانه خداحافظی برایم تکان داد .
 خودداری در این لحظه سخت بود ... سخت تر از ترک کردن شاهکار و آرزوهایم .
 دستانم را بالا آوردم و همانطور که اشک های من هم سر می خورد با بهترین دوست دنیا وداع کردم .
 از پیچ کوچه گذشتیم و من دیگر سارا را ندیدم و آخرین تصویر سارا با همان چشمان اشک آلود و دست های وداع
 کننده در ذهنم برای همیشه حک شد .
 در تمام طول راه به اهستگی اشک ریختم و به این سرنوشت شوم لعنت فرستادم .
 خسته بودم از این هجرت هایی که گاهی اختیاری و گاهی اجباری در سرنوشتم رقم می خورد .
 با صدای راننده به خودم آمدم .
 - خانوم بفرمایید رسیدیم ... تا برگشتنتون منتظر تون هستم .
 سرم را برای تایید حرفش تکان دادم و پیاده شدم .
 مقابل دادگاه ایستادم ... نام خدا را بر زبان آوردم و راهی شدم تا آخرین ماموریتم را انجام دهم .
 یک ساعتی از شروع دادگاه گذشته است و من همچنان به انتظار احضار شدنم پشت در نشسته ام .
 بالاخره انتظار به پایان می رسد و در دادگاه باز می شود .

سرباز جوانی از آن خارج می شود .

- خانم سوگل صادقی .

بلند می شوم و می ایستم .

- نوبت شماست .

زیر لب صلواتی می فرستم و با پاهایی لرزان وارد می شوم .

به کسی نگاه نمی کنم .

سرم را بلند می کنم و به آقای رحمانی که در ردیف جلو نشسته و با لبخند نگاهم می کند نگاه می کنم .

با دستور قاضی در جایگاه شهود قرار می گیرم .

میدانم شاهکار و دنیا هم در این دادگاه حضور دارند و این کمی اعتماد به نفسم را تضعیف می کند .

با صدای قاضی به خودم می ایتم .

- خوب خانم صادقی ... شروع کنید .

- از کجا باید براتون بگم .

- از هر جایی که فکر می کنید بدرد این پرونده می خوره .

نفس عمیقی میکشم و شروع میکنم .

- من دختر جناب سرهنگ سبحان صادقی هستم .

هم همه ای در دادگاه می افتد .

می دانم حتی قاضی هم پدرم را می شناسد .

اصلا تمام پلیس های دایره جنایی پدرم را می شناسند .

- اما این امکان نداره ... خانواده سرهنگ صادقی همشون کشته شدن ... حتی اون دخترشون که خارج از کشور بوده .

پوزخندی میزنم به این حرف قاضی .

- اون تصادف فقط یه صحنه سازی کوچیک بود ... چون چندبار به جونم سوءقصد شده بود با کمکوکیل پدرم آقای

رحمانی تصمیم گرفتیم یه تصادف رو صحنه سازی کنیم تا حواس دشمنهای پدرم از من پرت بشه ... منی که جلوتونم

سوگل صادقی دختر سرهنگ سبحان صادقی هستم ... همونی که شماها برای گیر انداختن قاتلش هیچ کاری

نتونستید بکنید ولی همون قاتل الان تو این دادگاه جلوی روتون ایستاده .

قاضی چیزی نمی گوید .

همه با تعجب به من نگاه می کنند .

از سکوت ایجاد شده استفاده می کنم و حرف هایی را که یک ماه برای گفتنشان تمرین کرده بودم به زبان می آورم .

- نزدیک به شش سال پیش برای تحصیل به آمریکا رفتم .

تازه دو سال از رفتنم گذشته بود که وکیل پدرم خبر داد خانواده ام به قتل رسیدن .

نمی دونم میتونین درک کنین یا نه که وقتی یه دختر توی غربت بهش خبر میرسه که تمام خانواده اش رو از دست داده و از این به بعد باید ادامه مسیر زندگیش رو تنها طی کنه چه حالی میشه .

اگر نمی دونید بزارید من براتون بگم .

وقتی همچین خبری رو بهت میدن تو تمام آرزوها و رویاهات رو نابود شده میبینی .

تازه وقتی نمی تونی حتی برای آخرین بار باهاشون وداع کنی وضعیت بدتر هم میشه ... اون موقع که برای آخرین بار هم نمی تونی ببینیشون حس پوچی سراسر زندگیت رو میگیره .

بگذریم ... گفتن اون احساسات تلخ و فراموش نشدنی زیادم برای این دادگاه لازم نیست .

داشتم می گفتم ... بعد از اینکه خانوادم رو بدون حضور من به خاک سپردن من تمام امیدم به اعدام متهم ردیف اولی بود که دستگیر شده بود یعنی شاهین تهرانی .

دادگاه شاهین تهرانی به پایان رسید و در کمال تعجب شاهین تهرانی تبرئه شد .

بعد از اینکه شاهین تهرانی آزاد شد هم چند بار تو خیابون به جونم سوءقصد شد ... وقتی با آقای رحمانی در میون گذاشتم از یکی از همکارانش توی آمریکا خواست تا یه صحنه تصادف صحنه سازی کنه و من رو به عنوان اخریت بازمانده صادقی ها حفظ کنه .

بعد از صحنه سازی اون تصادف و پخش شایعه خبر فوت من همه چیز به روال طبیعی برگشت .

همه چیز خوب بود به جز من و احوالاتم .

شش ماه تموم بعد از تبرئه شاهین تهرانی توی یه اتاق خودمو زندانی کردم و فقط فکر کردم ... فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که حالا که قانونی نیست خودم قانون نویس میشم و حالا که قانون گذاری نیست خودم قانون گذار بشم و به روش خودم از شاهین تهرانی انتقام بگیرم .

بعد از پنج سال زندگی تو آمریکا به ایران برگشتم .

آقای رحمانی یکسری مدارک و اطلاعات از شاهین تهرانی برام جمع آوری کرده بود .

اونجا بود که فهمیدم نفس شاهین تهرانی به پسرش بسته است .

می خواستم خانواده اش رو همونطور که خانواده من رو ازم گرفته بود ازش بگیرم .

باید به پسرش نزدیک میشدم و به خاطر رشته ای که خونده بودم و همینطور توانایی هام تونستم تو شرکتش استخدام بشم .

میدونم شاید بگین از کجا مطمئنم که شاهین تهرانی قاتل خانواده .

اولین دلیلش اینه که پدرم درست همون زمانی که به قتل رسید مشغول رسیدگی به پرونده قاچاقچی بزرگ ، شاهین تهرانی بود و دلیل دومش رو هم در ادامه بهتون میگم .

میدونستم دنیا خواهر شاهکار تهرانی هم توی همون شرکت کار می کنه ... این بهترین موقعیت برای نزدیکی به خانوادشون بود .

یک لحظه دست از صحبت کردن کشیدم و به جمعیت نگاه کردم .

شاهین تهرانی با تعجب نگاهم می کرد .

شهبین خانوم هم بود .

دنیا با لبخند کم جانی نگاهم می کرد ... و شاهکار ... سرش را پایین انداخته بود شاید به حقیقت هایی فکر می کرد که یک به یک در مقابل چشمانش روشن شان می کردم .

رویم را به سمت قاضی کردم و ادامه دادم .

- وارد شرکت شدم .

- نزدیکی به شاهکار تهرانی یک امر تقریبا محال بود ... شاهکار مردی بود از جنس تنفر .

مجبور بودم از خواهرش شروع کنم .

اولین دیدار من و دنیا کاملا اتفاقی بود ... یه اتفاقاتی افتاد که ناخواسته بدون اینکه بدونم اون شخصی که بهش کمک میکنم دنیا تهرانی هست به دنیا نزدیک شدم .

وقتی سرگذشت دنیا رو شنیدم دلم براش سوخت .

این دختر ضربه خورده از نزدیک ترین فرد زندگیش یعنی پدرش بود .

کم کم به خانوادش نزدیک شدم .

به خونشون رفت و آمد می کردم .

تو یکی از این رفت و آمدها بود که شهین خانوم همسر اول شاهین تهرانی داستانی رو برام تعریف کرد که صد در صد مطمئن شدم شاهین تهرانی به خاطر یه کینه قدیمی خانوادم رو قربانی کرده .
رویم را به سمت شهین خانوم کردم .

- شهین خانوم برام گفت که با مادرم دوست بوده ... اینکه شاهین تهرانی دلباخته مادرم بوده ... اینکه مادرم به شاهین تهرانی جواب منفی میداده و شاهین تهرانی کینه مادر و پدرم رو به دل میگیره ... اینکه انقدر تو این کینه غرق میشه که شهین خانوم بهترین دوست مادرم رو هم با خودش غرق میکنه .
تصمیمم برای انتقام گرفتن قطعی شده بود ولی هر جور بود می خواستم دنیا رو از تمام این اتفاقات دور نگه دارم که البته نتونستم .

برای یکی از پروژه ها بود که همراه با شاهکار به کیش رفتیم .

اونجا بود که با دیدن شاهین تهرانی و همسر دومش درسا راحمی ، شاهکار سفره دلش رو برام باز کرد .

تو اون سفر فهمیدم که درسا راحمی و شاهکار تهرانی قصد ازدواج داشتن که درسا با شاهین به شاهکار خیانت می کنن و شاهکار هم ...

این مسئله ربطی به این دادگاه نداره فقط خواستم پست بودن یک پدر رو براتون توصیف کنم ... از آقای شاهکار تهرانی هم معذرت میخوام که بعد از چند سال راز سر به مهرشون رو فاش کردم .

بعد از اون سفر بود که رابطه با شاهکار تهرانی بهتر شد و چند ماه بعد با هم عقد کردیم .

من برای انتقام با ایشون ازدواج نکرده بودم ... وقتی به شاهکار علاقه مند شدم انتقام رو بوسیدم و گذاشتم کنار ... حالا فقط دلم یه خانواده گرم می خواست ... دلم یکی رو می خواست که بتونم بهش تا آخر عمرم تکیه کنم ... از بی کسی و تنها بودن خسته شده بودم ولی ...

شاهین تهرانی باز هم تمام زندگیم رو ویران کرد .

با یه اصلحه شب ازدوایم وارد خونه شد و همه چیز رو به بدترین نحو ممکن برای شاهکار تعریف کرد ... هر چند که خودشم دلیل اصلی انتقام من رو نمی دونست ولی حرف هاش برای بهم ریختن زندگیم من کافی بود .

آخرین حرفم اینکه شاهین تهرانی زندگیم من رو دوبار تباہ کرد دیگه نزارین زندگی یک نفر دیگه رو هم تباہ کنه .

از دادگاه می خوام با بررسی مدارکی که وکیل در اختیار تون میذاره و همچنین حرف های خودم و اتهاماتی که خارج از این پرونده به شاهین تهرانی وارده اشد مجازات رو براش در نظر بگیرید ... ممنونم .

برای اولین بار سبک شده بودم ... یا فراغ بال روی اولین صندلی خالی نشستم .

قاضی شاهین تهرانی را برای آخرین دفاعیات به جایگاه شهود خواند و من منتظر شدم برای شنیدن حرف های کسی که تا ابد هم اگر تلاش می کردم نمی توانستم ویرانه هایی را که او در زندگی ام درست کرده بود آباد کنم .

شاهین تهرانی با همان لباس های خاکستری رنگ زندان و غل و زنجیر به پا و دستبند به دست در جایگاه شهود قرار گرفت .

چشمانش قرمز بود .

نمی دانم دلیلش چه بود ... شرم ... پشیمانی یا عصبانیت و خشم ... هر چه که بود قیافه اش را مثل گرگ باران زده کرده بود .

- خوب آقای تهرانی آخرین حرف ها و اظهاراتتون رو برای قاضی و حضار دادگاه بیان کنید .

شاهین کمی سرش را گرداند و چشمانش روی من ثابت شد .

کمی نگاهم کرد و سپس باز هم رویش را به سمت قاضی کرد و شروع کرد به صحبت کردن .

- بیست و خورده ای سالم بود که به یه محله جدید نقل مکان کردیم .

اون موقع ها بر و رویی داشتم برای خودم .

همه دختر های محله مستقیم و غیر مستقیم خواستارم بودن الا یک نفر .

یه دختر بود که به تمام رفتار ها و حرکات من بی توجه بود .

سر به زیر بود ... نجیب بود ... خانوم و با وقار بود .

تا به خودم اومدم دیدم عاشقش شدم و برای جلب توجه اون هرکاری می کنم .

یه روز سر راهش رو گرفتم و بهش گفتم میخوام باهاش ازدواج کنم اما اون تحقیرم کرد ... به بدترین شکل غرورم رو شکوند و بهم جواب منفی داد .

ازش کینه به دل گرفتم ... کینه ام وقتی بیشتر شد که با یه جوجه پلیس ازدواج کرد .

بهش گفتم برای اینکه کارش رو تلافی کنم با بهترین دوستش که بهم بی میل هم نبود ازدواج می کنم و با هر روز

عذاب دادن اون زندگی رو بهش جهنم می کنم .

اما اون اومد و به دوستش گفت که نقشه من چیه ... شهین هم که عشق من کورش کرده بود همه چیز رو به من گفت و

زودتر با هم ازدواج کردیم اما نمی دونم چی شد که بینشون بهم خورد و اون برای همیشه رفت و من هم نقشه هام

نقش بر آب شد .

من موندم و یه دل پر از کینه .

بماند که چقدر دخترم و همسرم رو زجر دادم .

بعد از اون قضیه افتادم تو خط خلاف .

کم کم شدم یه پا خلافکار .

چشم باز کردم دیدم شدم قاتل .

تو همه نوع کثافتکاری قاطی شده بودم ... برای اینکه دووم بیارم خودمو زدم به بیخیالی ... انقدر غرق کثافتکاریام بودم که حتی به پسر خودمم خیانت کردم و غرورش رو شکستم .

تا امروز کتمان کردم ولی امروز می خوام بگم ... امروز می خوام اعتراف کنم .

من سبحان و لیلا رو کشتم .

رویش را به سمت منی که اشک هایم صورتم را خیس کرده بود برگرداند و خطاب به من گفت .

- من پدر و مادرت رو کشتم ولی به خدا نمی خواستم خواهرت رو بکشم ... با یکی از افرادم درگیر شد و دستش تیر خورد ... می خواستم ولش کنم و برم ولی به طرف من حمله کرد ... وقتی باهام درگیر بود یکی از افرادم بهش شلیک کرد ... من نمی خواستم بکشمش ... نمی خواستم .

و دستش را روی صورتش گذاشت و صدای گریه اش در سکوت دادگاه طنین انداز شد .

دیگر تحمل آن محیط را نداشتم .

با اجازه قاضی پرونده از دادگاه خارج شدم .

سوار آژانس شدم و به سمت فرودگاه به راه افتادم .

نتیجه دادگاه دیگر مهم نبود ... چیزهایی را که باید میدانستم فهمیده بودم .

دیگر در این کشور کاری نداشتم .

وارد فرودگاه شدم .

هنوز هم منتظر بودم شاهکار به سراغم بیاید اما خودم هم میدانستم یک انتظار بی فرجام است .

شماره پروازم را که اعلام کردند امیدم را از دست دادم .

کارهایم به سرعت انجام شد .

داخل هواپیما نشستم و ایران را ترک کردم .

فصل دوم

یک سال و نیم بعد ...

خوشحالم که باز هم بوی وطنم را استشمام می کنم .

خوشحالم که بار دیگر چمدان به دست در فرودگاه ایران منتظر سارا هستم .

خوشحالم که بار دیگر برگشته ام تا به دیدار خانواده همیشه خفته ام بروم ... هر چند برای مدت کوتاهی اما خوشحالم

همین سفر یک ماهه و نیمه هم به ایران برایم غنیمت است .

حتی اگر به بهانه عروسی سارا و نامزدی دنیا باشد ... دنیایی که در تمام این یک سال و نیم تنهایم نگذاشته و همیشه حتی از راه دور همراهم بوده است .

باز هم صحنه های تکراری ... باز هم سارا برای استقبال آمده است ... تنها فرقی با دفعه قبل بودن دنیا در کنارش است ... فرقی با دفعه قبل احساس های تغییر کرده ماست ... فرقی با دفعه قبل انتقامی است که به عشق و حالا به یک خاطره تبدیل شده است و حالا دنیایی در مقابلم ایستاده و با اشک نگاهم می کند که روزی دشمنش بودم ... روزی دوستش شدم ... یک روز جزو خانواده اش شدم و اکنون باز هم دوستش هستم .

دستانش را بالا میاورد و صورتم را لمس می کند .

- هنوزم همونطوری خوشگل و جذابی .

خنده ام میگیرد ... خودم فکر می کردم با تمام این فکر و خیالها شکسته و خموده شده ام .

- ولی تو زیباتر شدی دنیا جونم .

محکم خودش را در آغوشم رها میکند و هق هقش شدت میگیرد .

دستم را پشتش میبوسم و کمرش را نوازش می کنم .

- آروم باش دنیا ... من الان پیشتم دیگه برای چی داری گریه می کنی .

- دل..م خیلی برا..ت تنگ شده بود .

لبخندی روی لب هایم ظاهر می شود .

- منم دلم برای همتون تنگ شده بود اینکه دیگه گریه نداره .

بالاخره از آغوشم دل میکند و نوبت را به سارا میدهد .

سارا هم چشمانش خیس است اما لبخند به لب در آغوشم میگیرد و می گوید .

- خوش اومدی عزیزم .

- ممنون سارا جون .

مثل دفعه قبل سارا چمدانم را میگیرد و از فرودگاه خارج می شویم .

نزدیک ماشین که می شویم شهین خانوم را داخل ماشین میبینم که منتظرم است .

بعد از رفتنم از ایران هرگز خبری از او نگرفته بودم .

رو به دنیا میکنم .

- مگه قرار نبود کسی ندونه دارم میام .

با شرمندگی سرش را پایین می اندازد .

- به خدا هیچکس دیگه ای نمی دونه مامانم اتفاقی فهمید ... بعدشم انقدر اصرار کرد که برای دیدنت بیاریمش که مجبور شدیم .

چیزی نگفتم .

نزدیک تر که شدیم در ماشین باز شد و شهین خانوم آغوشش را برایم باز کرد .

نمی دانم چرا امروز همه صورت هایشان غرق اشک بود .

همین اشک ها ناخواسته اشک های من را هم جاری میکرد .

کمی در مقابلش تعلل کردم و سپس آرام در آغوشش خزیدم .

- بوی لیلا رو میدی ... دلم برات تنگ شده بود دخترم .

سرم را زیر انداختم .

- متاسفم ... من نمی دونم باید چی بگم ... فقط برای اتفاقاتی که مسببش بودم می تونم معذرت بخوام .

لبخند مهربانی زد .

- تو هیچ اشتباهی نکردی ... تو یه دختر جسور و محکمی که فقط حقش رو می خواست ولی دل رحیمش کار دستش داد و گرفتار شد ... تو و مادرت باید من رو ببخشین .

لبخند من هم نمایان شد که صدای سارا بلند شد .

- بسه دیگه ... یک ساعت تو خیابون وایسادی فکر نمی کنین ما هم اینجا آدمیم ... سوگلی سوار شو بریم .

از آغوش شهین خانوم خارج شدم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه پدریم به راه افتادیم .

تازه سه روز از بازگشتم به ایران می گذشت و یک هفته دیگه هم نامزدی دنیا و امیر عبادی بود .

لباس مناسبی نداشتم و دلشوره عجیبی هم گریبانگیرم شده بود .

هر چند در این یکسال و نیم تمام سعی ام را کرده بودم تا شاهکار را فراموش کنم اما خاطرات عشق اول هیچ وقت به طور کامل پاک نمی شود .

به قول سارا :

ته دیگ " عشقِ اول " را هر چقدر که بسابی ،

چه با اسکاجِ دوست داشتن های بعدی ،

چه با سیمِ ظرفشویی عاشق شدن های بعدی ،

...

از " دلت " پاک نمی شود ...

حالا تو هی بساب

و از صدای ناهنجارش

سر درد بگیر ...

نمی دانستم هنگام رو در رویی با شاهکار آن هم بعد از یک سال و نیم باید چه رفتاری با او داشته باشم ... اصلا او چه رفتاری با من خواهد داشت ... اصلا شاید من را نادیده بگیرد مثل تمام این مدت که در حسرت آمدنش گذراندم .

روی مبل راحتی ام روبروی تلویزیون خاموش می نشینم و به اتفاقاتی که در مدتی که از ایران رفتم افتاده می اندیشم .

دو ماه پس از رفتنم بود که آقای رحمانی خبر اعدام شدن شاهین را به من داد .

آن لحظه ای که این خبر را شنیدم هیچ احساسی در من شکل نگرفت ... نه خوشحال شدم و نه ناراحت ... فقط ته دلم آرامش عجیبی احساس میکردم و بس .

بعد از آن هم تمام اتفاقات زندگی م تنها به احساسات له شده ام ختم می شود ... به دلتنگی ها و بی تابی هایم برای شاهکار ختم می شود ... به حس شکست در عشق ختم می شود .

هر چه که بود دیگر آن روزها گذشته است و من هم دیگر ان سوگل مقاوم و محکم روزگاران قدیم نیستم .

روی مبل دراز میکشم .

تنها کاری که در این سه روز کرده ام دیدار با خانواده ام بوده است .

یک ماه و نیم بیشتر فرصت ندارم که سه روزش هم گذشته است و هنوز هیچ کار مفیدی نکرده ام .

آه جان سوزی میکشم ... کاش این یک ماه و نیم هرگز به پایان نمی رسید .

آخرین شبی که در ایران هستم عروسی سارا است و من همان شب می روم .

خوشحالم که حداقل با خاطرات خوشی راهی دیار غربت زندگی ام می شوم .

به ساعت نگاه می کنم .

نیم ساعت تا آمدن سارا مانده .

از روی مبل بلند می شوم و به اتاق خوابم می روم .

حاضر می شوم و منتظر سارا می شوم .

شاید امروز بتوانم لباس مناسبی برای مراسم دنیا پیدا کنم .

کت و شلوار سرمه ای رنگی که با سنگ های زیبایی در اطراف یقه تزیین شده بود به تن داشتم و یک شال حریر سرمه ای رنگ هم روی سرم گذاشته بودم .

کنار سارا نشسته بودم .

دنیا و همسرش هنوز نیامده بودند .

هر چه چشم می گرداندم تا شاهکار را ببابم نمی توانستم پیدایش کنم .

ناامید برای پیدا کردن منبع دلتنگی هایم سرم را به زیر انداختم .

اصلا شاهکار را میدیدم که چه شود .

نه من دیگر مثل قبل به او اعتماد داشتم و نه او دیگر با آن حرف هایی که در دادگاه زدم می خواست من را ببیند .

اصلا مگر چیزی بین من و شاهکار بوده است که حالا ...

صدای دست و جیغ و هل هله ای که به پا شده بود من را از خیالاتم بیرون کشید .
سرم را بلند کردم .

دنیا دست در دست امیر عبادی در حالی که پیراهن صورتی رنگی بر تن داشت و با آن آرایش زیبا جذاب تر از همیشه شده بود از میان خوش آمد های مهمان ها عبور می کرد و به سمت جایگاه عروس و داماد حرکت می کرد .

نقل و سکه بود که بر سرشان می ریختند .

دسته پول های زیادی بر سرشان شباش شد .

چقدر دنیا خوشحال بود .

این خوشبختی حقش بود ... حق دختری که تمام زندگی اش را محروم از محبت های مرد های خانواده اش بوده .

بعد از اینکه بالاخره همه سر جایشان قرار گرفتند از صندلیم بلند شدم و به سمت دنیا و امیر راه افتادم .

روبروی دنیا ایستادم .

- هی خانوم خیلی شاد میزنی ... از خارج مهمون دعوت میکنی بعد ازش یادی هم نمی کنی ؟ ... اینه رسمش بی معرفت؟؟

دنیا با صدایم از جا پرید و با لبخند های از ته دلش بغلم کرد .

- وای سلام سوگلی ... دلم برات تنگ شده بود تو این چند روز ... چقدر خوشگل شدی .

- یعنی فکر می کنی کسی امشب از تو هم زیباتر هست ؟

- آره تو .

- برو خودت و خر کن بچه ... بی شوخی خیلی تبریک میگم هم به تو هم به شما آقا امیر انشاءالله که خوشبخت بشید .

هر دو هم زمان گفتند .

- ممنون .

و بعد با هم زدند زیر خنده .

این دو امشب عقل از سرشان پریده بود .

یکم تحمل این محیط برای منی که همیشه در خلوت غریبانه ام بوده ام سخت بود پس تصمیم گرفتم تا به دستشویی بروم و دست هایم را بشورم و کمی تمدد اعصاب پیدا کنم و دوباره بازگردم .

داشتیم وارد خانه می شدم که کسی به من سلام کرد .
 رویم را برگرداندم و همینطور که به جلو میرفتم جواب سلامش را دادم که ناگهان به جسم سختی خوردم .
 دستی دور کمرم حلقه شد تا از افتادنم جلوگیری کند .
 خودم را از آغوش آن فرد بیرون کشیدم و خواستم عذرخواهی کنم که با بالا آوردن سرم خشک شدم .
 اصلا باور کردنی نبود ... احسان ???
 او دیگر در این مراسم چه میکرد ???
 سریع صاف ایستادم و با لحن ناباوری که نمی توانستم کنترلش کنم گفتم :
 - آقا احسان ... شما ... اینجا چیکار می کنید ؟؟
 لبخند دندان نمایی زد .
 - اولاً سلام بر بانو سوگل عزیز ... دوماً خوش اومدین به ایران فکر نمی کردم شما هم اینجا باشید .
 - بله من بخاطر نامزدی دنیا و عروسی یکی از دوستانم برای مدت کوتاهی اومدم ولی شما اینجا چیکار میکنید ؟؟
 - خوب راستش م...
 - احسان کجایی ؟
 صدا صدای خودش بود .
 لرز بر اندامم افتاد .
 سرش پایین بود و با گوشی اش ور می رفت .
 در کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش فرو رفته بود .
 جذاب تر از همیشه بود و این یعنی ویرانی کامل تمام اعتماد به نفسی که یک سال و نیم برای بازیابی اش تلاش کرده بودم .
 سرش را بالا گرفت و از حرکت ایستاد .
 من با بی قراری نگاهش می کردم ولی او را نمی دانم ... هیچ وقت نتوانسته بودم از چشمانش احساساتش را بخوانم .
 با یادآوری اتفاقاتی که بینمان افتاده بود خودم را جمع و جور کردم .
 - سلام آقای تهرانی ... تبریک میگم .

- و از کنارش گذشتم و به دستشویی پناه بردم .
- دست هایم را شستم و به باغ بازگشتم .
- شاهکار در کنار احسان ایستاده بود و اخم هایش در هم بود .
- دلگرفت ... حتما از حضور من در مجلس خواهرش و دیدار مجددمان ناراحت بود .
- در کنار سارا نشستیم و به رقص دو نفره دنیا و امیر خیره شدم اما حواسم هر جایی بود الا به رقص آنها .
- سوگلی تو کدوم باغ گلابی سیر میکنی ؟
- با شنیدن صدای دنیا از کنار دستم سرم را بلند کردم .
- واقعا هم که در هیروت بودم .
- اصلا متوجه نشدم دنیا چه زمانی رقصش را به پایان رسانده و در کنار من جای گرفته است .
- معذرت می خوام ... یه لحظه حواسم پرت شد .
- دلسوز و خواهرانه نگاهم کرد .
- یاد گذشته افتادی ؟
- لبخند کم جانی زدم و چیزی نگفتم .
- لحنش را شاد کرد .
- دستم را گرفت و برای اینکه بلندم کند دستم را کشید .
- پاشو می خوام با یه مهمون خاص آشنات کنم .
- مهمون خاص؟ ... کی هست حالا این مهمون خاص ؟
- لبخند بدجنسی زد .
- تو بیا مطمئن باش پشیمون نمیشی .
- بلند شدم و همراهش راه افتادم .
- همینطور که راه میرفتیم سوالی را که ذهنم را به خود مشغول کرده بود پرسیدم .
- راستی دنیا این احسان تو مجلس نامزدی شما چیکار می کنه ؟
- نامزد دختر خاله امیر ... یادته که باهامون کار میکرد تو شرکت دیگه نه ؟

- آره ... کیانا رو میگی دیگه ؟

- آره خودشه ... بعد از اینکه تو رفتی جایگزین تو توی پروژه کیش شد ... وقتی هم رفت اونجا برای سرکشی به پروژه احسان میبینتش و بهش پیشنهاد ازدواج میده و الانم چند ماهه با هم نامزد کردن .

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم .

با خودم فکر کردم پس این احسان خان همیشه انقدر راحت عاشق و فارغ میشد ... عجب روزگاری بود .

به یکی از مهمانان که کودکی در آغوشش بود نزدیک شدیم .

- سیمین خانم .

آن زن به طرف ما برگشت .

درجا میخکوب شدم .

اشک در چشمانم حلقه بست .

بغض گلویم را فشرد ...

نمی توانستم حرکت کنم .

باز هم آن حس سرکش فوران کرده بود ... همان حسی که در تمام مدت دوریم از ایران کمرنگ تر که نشده بود هیچ بلکه پررنگ تر هم شده بود .

بی اختیار جلو رفتم .

دست هایم را برای در آغوش کشیدنش از هم باز کردم .

با تعجب نگاهم می کرد .

چقدر بزرگ شده بود ... چقدر زیبا شده بود چقدر دوست داشتنی شده بود .

سوگندم حالا نزدیک دو سالش بود .

غم عجیبی در دلم نشسته بود .

تمام این یک سال و خورده ای را که می توانستم شاهد لحظه به لحظه بزرگ شدنش باشم از دست داده بودم .

سیمین خانوم به آرامی او را به سمتم متمایل کرد .

در آغوشش گرفتم .

سرش را روی سینه ام گذاشت .
 دنیا و سیمین خانوم با تعجب نگاهمان می کردند .
 - تو بغل هیچ غریبه ای اینطوری آروم نمیمونه .
 این حرف را دنیا با کلی بهت تحویلیم داد .
 بالاخره قطره اشکم چکید .
 - اسمش چیه ؟
 دنیا با لبخند غمگینی گفت :
 - اسمش سوگنده .
 حالا من با تعجب نگاهش می کردم .
 - شاهکار نداشت اسمشو عوض کنیم ... گفت همون اسمی روش باشه که سوگل صداس میکرد .
 باور کردنی نبود .
 شاهکار می خواست خاطرات من زنده باشد ... این امکان نداشت .
 با فشردن شدنم به خودم آمدم .
 سوگند خودش را در آغوشم می فشرد .
 چطور ممکن بود این بچه من را به یاد داشته باشه .
 حرف مادرم در گوشم زنگ خورد .
 " بچه مادرت رو از روی بوش میشناسه "
 یعنی او هنوز هم خاطرات آن یک ماهه مادری من را یادش بود .
 انگار این بچه از همه باوفاتر بود .
 بو کشیدمش .
 - سوگند مامانی دلم خیلی برات تنگ شده بود ... خیلی .
 سوگند بغل به سمت سارا رفتم .
 - سارا نگاه کن دخترم چقدر بزرگ شده ؟

- و بعد لب های تپلش را غرق بوسه کردم .
- برو بابا این تحفه رو که من هر وقت دنیا رو میبینم زیارت میکنم تو خیلی وقته ندیدیش وگرنه بعداً از دستش سر به کوه و بیابون میزاری .
- راجع به دخترم درست صحبت کن .
- برو بابا ... نمیدونی دفعه اولی که بغلش کردم چه قشقرقی به پا کرد ... دم گوشم هی عربده میزد منم دیگه بغلش نکردم ولی اینطور که معلومه تو رو خوب شناخته .
- بله پس چی ... مگه میشه بچه مادرش رو شناسه .
- بر منکرش لعنت ... مادر که تو باشی بچه هم این میشه دیگه ... تو اگه میخواستی از کسی انتقام بگیری با روح و روان طرف بازی میکردی این احتمالاً با هفت تیر میره سر وقته طرف .
- راستی سوگل یه چیزی رو میدونستی .
- چیرو ؟
- شاهکار نداشت اسم این وروجک و عوض کنن ... خیلیم بهش وابسته است ... این گوله آتیشم خیلی اون بیسرف و میخواد .
- اخم کردم .
- مودب باش سارا .
- نپر تو حرفم دیگه ... تازه یکبار که خونه دنیاشون بودم ... شاهکار و سوگندم اونجا بودن شنیدم شاهکار سوگند و بغل کرده و میگه ... کوچولوی خوشگل من خوبه تو هستی وگرنه من از دلتنگی برای مامانت میمردم وقتی تو رو بو میکنم انگار اون تو بغلم نشسته .
- به خدا سوگل هنوزم خیلی دوست داره .
- ناراحتی برای توصیف احساساتم دم دستی ترین کلمه ای بود که یافتم .
- سارا چه میدانست منظور شاهکار درسا بوده است نه من ... سارا چه میدانست شاهکار خودش به من گفته بود که هرگز علاقه ای به من نداشته و برای فرار از عشق درسا به من پناه آورده است .
- لبخند تلخی به روی سارا پاشیدم .
- امیدوارم همینطور باشه که تو میگی .
- سارا متوجه تغییر حالتش شد ... خواست دهان باز کند و حرفی بزند که ناگهان ساکت شد .

- با ... با .

صدای سوگند بود که بابا می گفت و دستش را به پشت من باز کرده بود .

به عقب برگشتم .

شاهکار در یک قدمیم ایستاده بود .

لبخند زیبایی بر لب داشت .

- میتونم سوگندم رو بغل کنم .

از حرف هایی که شنیده بودم دلم گرفته بود پس بدون معطلی سوگند را در اغوشش گذاشتم و با اخم از آنجا دور شدم .

دیگر تحمل آن محیط برایم ممکن نبود .

لباس هایم را پوشیدم و بعد از کلی عذر و بهانه آوردن برای دنیا مجلس را ترک کردم .

سه روز از نامزدی دنیا می گذشت و من در تمام سه روز گذشته خودم را در خانه حبس کرده بودم .

نمی توانستم بودن در اینجا را تحمل کنم .

دلم همان غربت غریبانه ای را می خواست که حسرت های بودن با شاهکار در آن هر لحظه بیشتر به اوج میرسید .

من همان حسرت ها و دلتنگی ها را بیشتر دوست داشتم تا نزدیکی به مردی که میدانم من را نمی خواهد و در دلش

جوانه های عشق به زن دیگری هر لحظه می روید .

کاش زودتر این یک ماه هم میگذشت و باز هم به خلوتگاه خودم باز می‌گشتم .

دلم از شاهکار پر بود ... آنقدر پر که گاهی از چشمانم سرریز می شد .

من اشتباه کرده بودم اما منتظر بودم تا شاهکار به دنبالم بیاید .

هرگز چشمان منتظرم را که تا آخرین لحظه به درب های ورودی فرودگاه خیره مانده بود فراموش نمی کنم .

مگر می توانستم از این همه دل شکستن ها بگذرم .

مگر می توانستم حرف هایش را فراموش کنم .

من با تک تک کلماتی که بر زبان آورده بود زندگی کرده بودم .

من آخرین تیرم را هم برای نگه داشتن زندگیم رها کرده بودم .

- یک نامه برایش در آخرین روز حضورم در ایران گذاشته بودم و حلقه ام .
- حلقه ای که با عشق ان را خریده بودم برایش یادگاری گذاشته بودم اما او هرگز حرف های ان نامه را هم باور نکرد .
- شاهکار پس از حرف های شاهین دیگر هیچ وقت من را باور نکرد .
- با صدای زنگ موبایلم از خاطرات تلخی که هر روزه آنها را برای خودم یادآوری می کردم بیرون آمدم .
- بله .
- به به ... سلام سوگل بی معرفت ... سه روزه رفتی نمی گی دنیا مرده ... زنده است ... نگفتی یه زنگ بزنگم حالشو بپرسم ؟
- معذرت می خوام دنیا جان جبران میکنم .
- دروغ نگو دختر ... یک ماه دیگه بیشتر ایران نیستی بعد همش خودتو توی اون دخمه حبس کردی خوب تو همون امریکا خراب شده می موندی دیگه چرا اومدی ما رو دق مرگ می کنی پس ؟
- حالا چرا انقدر عصبانی هستی ؟
- نباشم ؟
- خوب باشه حق با شماست ... بگو چیکار کنم از دلت در بیارم .
- خوب الان که فکر می کنم ما پس فردا میخوایم برای یک هفته بریم شمال تو هم بی هیچ بهانه ای باید بیای... نمی تونی از زیر اومدن فرار کنی .
- این الان یعنی باید پیام ؟
- نه پس ... پس فردا حاضر باش میایم دنبالت ... ساعتش رو بعداً بهت میگم .
- چشم بانو ... امری باشه .
- دیگه کاری باهات ندارم ... مرخصی .
- خیلی پررو شدیا .
- استاد خوبی مثل تو داشتم .
- باشه بابا ... خاحافظ .
- و گوشی را قطع کردم .
- حالا با این سفر شمال چه می کردم ؟

خداکند شاهکار نباشد که یک هفته تمام باید خون دل بخورم و در حسرت داشتنش بسوزم .

ساک لباس هایم را بسته بودم و منتظر دنیا رو بروی خانه ایستاده بودم .

بالاخره ماشین امیر نمایان شد .

امیر ماشین را جلوی پاهایم متوقف کرد و دنیا از آن پیاده شد .

- سلام سوگی .

- سلام ... ببینم سوگی دیگه چه صیغه ایه ؟

- سوگی مخفف سوگلی .

یکی پشت سرش زدم .

- از کی تا حالا انقدر دلک شدی ... با کیا می گردی ؟

اجازه جواب دادن به او ندادم و به سمت شیشه ماشین خم شدم .

- سلام آقا امیر ... به خدا من نمی خواستم مزاحم سفرتون بشم این زنتون تهدیدم کرد .

- سلام سوگل خانم ... بابا این چه حرفیه شما تا یکماه دیگه بیشتر مهمان ما نیستین ما هم باید براتون سنگ تموم

بزاریم دیگه .

منی دانم چه اصراری بود که همه یکماه دیگر را به من یادآوری می کردند انگار خودم نمی دانستم باید بروم و دوباره

تنها شوم .

- دنیا چرا سوار نمیشیم بریم پس ؟

- منتظر سارا و کیوانیم . (کیوان نامزد سارا است)

نیم ساعت بود که ایستاده بودیم .

طاقتم طاق شد ... تلفن همراهم را بیرون آوردم و به سارا زنگ زدم .

- الو؟

- کوفت الو کجایی یک ساعته ما رو اینجا کاشتی ؟

- مگه شما کجاییین ؟

- دستت درد نکنه یعنی تو نمی دونی ما جلوی خونه ما منتظر تو و نامزدتیم ؟

- راست میگیا اصلا حواسم نبود ... خوب ما که رفتیم شما هم راه بیفتین .
چشمانم را از خشم بستم و گوشی رو قطع کردم .
- چی شده ؟
- سوار شو بریم ... خانم با نامزدشون تشریف بردن .
بعد از پنج ساعت که دنیا یک بند حرف زد و مخ من را خرد به رشت رسیدیم .
امیر جلوی یک ویلا متوقف شد و بوق زد .
در ویلا باز شد و ما با ماشین تا مقابل ویلا رفتیم .
یک ماشین هم جلوی ویلا پارک شده بود .
- دنیا این ماشین کیه ؟
- ماشین شاهکاره ... اون با سوگند زودتر اومدن ... حالا پیاده شو .
دستم را روی سرم گذاشتم .
آمدم به سرم از آنچه می ترسیدم .
هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که شاهکار سوگند به بغل در را باز کرد و از آن خارج شد .
جلوی در ایستاد .
دسته ساکم را در دستان عرق کرده ام فشردم و آهسته آهسته نزدیک شدم .
دنیا زودتر از من رسیده بود و سوگند را در آغوش گرفته بود .
دنیا و امیر به سرعت نور داخل خانه شدند اما شاهکار هنوز مقابل درب ورودی ایستاده بود .
مقابلش ایستادم و نفسم را کاملا نامحسوس بیرون دادم .
- سلام آقای تهرانی ... ببخشید مزاحم شدم دنیا خیلی اصرار کرد و گرنه من نمی خواستم مزاحم جمع خانوادگیتون بشم .
- حالا چرا انقدر رسمی ؟ ... شاهکار صدام کن مثل قبل .
نمی دانم حرف هایی که میزدم عقده های یک ساله و نیمه ام بود یا به خاطر تلافی بود .
- تا اونجایی که من یادم میاد همیشه باهاتون رسمی حرف میزدم شما غیر این یادتونه ؟

پوزخندی زد .

- مثل اینکه یادت رفته زخم بودی نه؟؟

- نه ولی مثل اینکه شما یادتون رفته ما فقط چند ساعت زن و شوهر بودیم که اونم مثل اینکه به گفته شما اشتباه بود .

بازویم را گرفت و کشید به سمت خودش .

- ببین انقدر دور بر ندار تو هنوزم برای من ارزشی نداری وگرنه میومدم دنبالت و برت میگردونم ... فقط خواستم این چند روز که بعدشم برای همیشه بر میگردی به همون خراب شده ای که بودی بهت خوش بگذره ولی کلا لیاقت نداری .

بعد هم بازویم را رها کرد و داخل شد .

اشک هایم روان شده بود .

جنگ را زیادی زود شروع کرده بود .

انگار میخواست تمام این یک هفته را زهر مارم کند .

اشک هایم را با آستین مانتویم پاک کردم و داخل خانه شدم .

چشمانم را باز کردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم .

سه ساعتی می شد که خوابیده بودم .

از وقتی که با شاهکار حرفمان شده بود یگراست به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند آمدم و خوابیدم .

صدای سارا از پایین می آمد ... پس بالاخره رسیده بودند .

لباس هایم را تعویض کردم و از اتاق خارج شدم .

سارا با هیجان برای بقیه چیزی را تعریف می کرد .

- چیه سارا نرسیده معرکه گرفتی؟

انقدر در بحر حرف زدن بود که با شنیدن صدایم از پشت سرش جیغ خفیفی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و با این کار بقیه را هم به خنده انداخت .

شاهکار هم لبخند زد .

- خدا خفت کنه سوگل ... من مطمئنم تو توی این یکماه اول من و میگشی بعد راحت رو میکشی میری .

- باز هم حرف از رفتن ... انگار همه منتظر بودند این یکماه تمام شود و من بروم .
لبخند غمگینی زدم .
- عروسی تو یکماه دیگه است وگرنه زودتر میرفتم و انقدر اسباب زحمت نمی شدم .
بعد هم درحالی که چشمانم از اشک پر شده بود از ویلا خارج شدم و قدم زنان خودم را به کنار دریا رساندم .
دریا هم امشب ناآرام و مواج بود .
- میدانم که سارا حرف بدی نزده بود و این من بودم که این روزها زیادی دل نازک شده بودم .
کنار دریا نشستم و به سیاهی مطلق که انتهایش را احاطه کرده بود خیره شدم .
هنوز زمان زیادی از آمدنم نمی گذشت که دستی روی شانه ام قرار گرفت .
سرم را برگرداندم ... دنیا پشت سرم ایستاده بود .
لبخندی زد .
- اجازه هست بشینم ؟
- آره بیا بشین .
- کمی در سکوت گذشت و بعد از آن این دنیا بود که سکوت را شکاند .
- چرا از حرف سارا ناراحت شدی اون بیچاره که چیزی نگفت ؟
- میدونم ... شاید من زیادی حساس شدم .
- چرا ؟
- از موقعی که اومدم همتون مدام بهم یادآوری میکنین که چند وقته دیگه دوباره برمیگردم به همونجایی که ازش اومدم .
همونجایی که همیشه تنها بودم ... همیشه حسرت به دل بودم ... همیشه ناراحت بودم .
- حق با تو عزیزم ... امروز اتفاقی افتاده ؟
- چطور ؟
- از وقتی اومدیم دمگی .
نفس عمیقی کشیدم و یاد لحظه ورودم به ویلا افتادم .

- با شاهکار حرفم شد ... بهم گفت هنوزم ازم بدش میاد ... گفت اگه می خواستم میومدم برت میگرددوندم ... گفت کاش این یکماه زودتر بگذره و من دوباره برگردم به همون خراب شده ای که ازش اومدم .
- دیگر نتوانستم صدای هق هقم را خفه کنم .
- دنیا اما با تعجب نگاهم می کرد .
- مطمئنی این حرف ها رو شاهکار بهت زده ؟
- آره ... برای چی ؟
- هیچی همینطوری پرسیدم .
- کمی که آرام شدم با دنیا به داخل ویلا برگشتیم .
- سارا با چشم های قرمز روی میل نشسته بود .
- با ورودم به سمتم پرواز کرد و به یکباره در آغوشم فرو رفت .
- معذرت می خوام سوگلی ... ببخشید منظوری نداشتم ... میبخشیم ؟
- این چه حرفیه عزیزم من زیادی زود رنج شدم ... یادم رفته بود که هر اومدنی یه رفتنی داره .
- و بعد هم از همه عذرخواهی کردم و به اتاقم بازگشتم .
- ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که بخاطر تشنگی از خواب بیدار شدم .
- به ناچار از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه راه افتادم .
- به آشپزخانه که نزدیک شدم متوجه شدم برقش روشن است .
- کمی که نزدیک تر شدم متوجه شدم از آنجا صدای پچ پچ می آید .
- نمی دانم چه حسی بود که وادارم کرد به آشپزخانه نزدیک تر شوم .
- هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای دنیا به گوشم خورد .
- تو خودتم نمی دونی چی می خوای ... معلومه داری چه غلطی میکنی شاهکار ؟
- پس دنیا و شاهکار بودند ... اما بحث سر چه بود که دنیا اینقدر عصبانی بود .
- داشتم بر می گشتم تا به اتاقم بروم که با حرف دنیا سرچایم متوقف شدم .

- این چه اراجیفی بود امروز تحویل سوگل دادی ؟ ... این بود اون قراری که گذاشتیم ؟ ... این بود اون همه التماس و درخواست ؟

باز هم صدایی از شاهکار بلند نشد .

کمی در سکوت گذشت و باز هم دنیا .

- من دارم میرم بخوابم تو هم بشین فکر کن ببین داری با خودت و اون چیکار می کنی .

به سرعت از آنجا فرار کردم و به اتاقم پناه آوردم .

نمی توانستم درک کنم منظور دنیا از التماس و قرار چه بود .

اصلا زندگی من و شاهکار چه ربطی به هم داشت که حالا شاهکار بخواد راجع به آن فکر کند .

هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه ای میرسیدم .

تصمیم گرفتم هر چه شنیده بودم را فراموش کنم .

بی خیال تشنگی ام شدم و باز هم به رخت خوابم رفتم و خوابیدم .

فردای آن روز همگی با هم به جنگل رفتیم .

سعی می کردم کمتر با شاهکار رو در رو شوم و کلا بیخیالش شده بودم و می خواستم این چند روزه باقی مانده را فقط و فقط خوش بگذرانم .

امروز فهمیده بودم سوگند بسیار به شاهکار وابسته است البته این احساسات متقابل بود و به همان اندازه شاهکار هم به سوگند وابسته بود .

البته در کمال تعجب سوگند با من هم بسیار ایاق بود و هر از گاهی هم به سمت من می آمد تا در آغوش بگیرمش و من هم با کمال میل این کار را انجام میدادم .

بعد از این که نهار را در جنگل خوردیم به سمت ویلا راه افتادیم تا شب را هم در کنار دریا بگذرانیم .

مردها آتش را درست کرده بودند و همگی در کنار هم نشستند بودیم و با یکدیگر حرف میزدیم و گاهی هم صدای قهقهه هایمان گوش فلک را کر می کرد که ناگهان سوگند به سمتم آمد و با حرفی که زد همه را متعجب کرد ...

- ما .. ما .

همه با تعجب نگاهمان می کردند .

و من ... من نمی دانستم چه حسی دارم .

حتی قدرت در آغوش گرفتنش را هم نداشتیم .

فقط نگاهش می کردم .

دوباره سوگند به حرف امد .

- ما..ما...بغل .

اینبار آرام او را در آغوش کشیدم و آهسته طوری که فقط خودم و سوگند بشنویم گفتم :

- جان مامان .

سوگند با این حرفم نخودی خندید .

دنیا آهسته پرسید :

- سوگند جونم از کی این حرف و یاد گرفتی پدرسوخته ؟

- با...با .

و با دستش شاهکار را نشان داد .

دنیا زیر لب گفت :

- ای تو روح شاهکار .

و بعد بلند ادامه داد:

- شاهکار سوگند میگه تو بهش گفتی به سوگل بگه مامان ... مگه مرض داری بچه رو دل بسته کسی میکنی که تا یکماه

دیگه میره ... میدونی چقدر ضربه می خوره ؟

شاهکار هم کم نیاورد .

- من کی به سوگند گفتم به ایشون بگه مامان من فقط داشتم باهاش کار می کردم کلمات بیشتری رو بتونه بگه حالا

دیگه خودش همچین کاری کرده به من چه ربطی داره ؟

و بعد دستش را به سمت سوگند باز کرد .

- سوگند بابایی بدو بیا اینجا بغل خودم تو بغل غریبه ها نشین .

با این حرف شاهکار باز هم دل نازکم به درد آمد .

سوگند را به دست دنیا دادم و تا آخر ساکت یک گوشه نشستم اما متوجه نگاه های خصمانه ای که دنیا به شاهکار می

انداخت شدم .

بعد از اینکه همگی برای خواب آماده شدیم در یک تصمیم ناگهانی به سراغ سارا رفتیم و ...

- سارا جون .

به سمتم برگشت .

- جانم سوگلی .

- یه خواهشی داشتم .

- جانم بگو .

- میشه از آقا کیوان سوئیچ ماشینش رو بگیری ... می خوام امشب برگردم ... فقط خواهشا به هیچ کس نگید .

با تعجب نگاهم کرد .

- یعنی چی سوگل ما تازه دو روزه اومدیم .

- خواهش می کنم درکم کن .

- اما ...

- خواهش میکنم .

نفسش را با صدا بیرون فرستاد .

- باشه اینجا وایسا برات بیارمش .

بعد از چند دقیقه سوئیچ را به دستم داد .

- کیوان گفت هوا تاریکه با احتیاط رانندگی کنی .

- باشه ممنونم ...

وارد اتاقم شدم .

تمام لباس هایم را دوباره داخل ساکم چیدم .

ساعت سه صبح بود که از اتاقم خارج شدم .

در صندوق عقب را باز کردم و ساکم را قرار دادم .

در ماشین را باز کردم تا سوار شوم که ...

با شنیدن صدایش درست پشت سرم سیخ شدم .

- نصفه شبی کجا داری میری؟
- اهمیتی ندادم ... خواستم سوار شوم که بازویم را کشید و من را به سمت خودش برگرداند .
- از بین لب هایش غریب .
- میگم این موقع شب تنهایی داری کدوم گوری میری؟
- ابروهایم را در هم کشیدم .
- به خودم مربوطه .
- تو مهمون منی پس باید بهم جواب پس بدی .
- پوزخندی زدم .
- تا اونجایی که من میدونم ... من فقط یه غریبم ... تو محله ما از غریبه ها راجع به رفت و آمدشون بازخواستشون نمی کنن ... تو محله شما میکنن؟
- چشمانش رنگ تعجب گرفت اما مثل قدیم اثری از تعجب روی صورتش نمایان نشد .
- هنوزم مثل قبل زبون درازی .
- قرارم نبود تغییر کنم .
- اگه هنوزم زخم بودی همچین زبونت رو تا حالا چیده بودم که انقدر برام بلبل زبونی نکنی .
- همون بهتر که طلاقم دادی تو لیاقت من و نداستی .
- پوزخندی زد ... اصلا امشب شب پوزخند های قدیمی من و شاهکار بود .
- نکنه فکر کردی انقدر خرم که با دشمنم زندگی کنم ... با کسی که می خواست خانوادم رو نابود کنی .
- متاسفم برات که هنوزم بعد از یک سال و نیم نمی تونی اتفاقات گذشته و رفتارهای من و برای خودت تحلیل کنی .
- تحلیل کردم .
- آره تحلیل کردی ولی بعدش به این نتیجه رسیدی من که درسا رو دوست دارم برای چی اصلا باید به رفتارهای اون دختره فکر کنم ... نه؟
- کمی نگاهم کرد .
- سکوت .

خواستم دستم را از دستش خارج کنم که بازویم را سفت تر چسبید .

- ولم کن .

- گفتم کجا داری میری ؟

با خشم گفتم :

- دارم بر میگردم تهران حالا بکش کنار .

با تعجب نگاهم کرد .

- تهران ؟ ... اونم این وقت شب تنها ؟ ... نمیگی شاید اتفاقی برات بیفته ؟

تقلاهایم بیشتر شده بود .

- به تو چه ... میخوام برم ... اگر بلایی هم سرم بیاد خوش بحال شماها میشه ... از دستم راحت میشید .

ناگهان دستم را کشید و من را با خود به پشت ویلا برد ...

من را با خودش میکشید و من هم داد میزدم .

- ولم کن عوضی ... کجا داری من و میبری ... دستم و شکستی لعنتی .

اما شاهکار انگار نمی شنید ... دستم را میکشید و من را میبرد .

دقیقاً پشت ویلا من را به دیوار ویلا زد و روبرویم ایستاد .

- ببین برای من غد بازی درنیار ... من هنوزم مالکتکم ... هنوزم مال منی ... هنوزم من شوهرتم چه اسمم تو شناسنامت

باشه چه نباشه . (خدایی خیلی پرو تشریف داره)

پوزخند زدم .

- تو دیگه حتی برام ارزش یه رهگذر غریبه رو هم نداری ... تو همون موقعی برای همیشه از زندگیم رفتی بیرون که

حرف بابای پس فطرت و کردی قسم قرآن و حرف من شد برات بی ارزش ... همون موقعی مردی برام که اون همه برای

ساختن دوباره زندگیمون تلاش کردم حتی پرستار دختر عشقت شدم ولی تو فقط تحقیرم کردی ... تو همون موقعی از

صفحه زندگیم خط خوردی که تو چشمام نگاه کردی و گفתי هیچ وقت من و نمی خواستی و برای فرار از عشق درسا

به من پناه آوردی ... تو همون موقع برام تموم شدی که بهم گفתי ازدواج با من یه اشتباه بود ... تو همون موقع برای

همیشه خط خوردی از شناسنامم که دست های لرزونم رو دیدی ولی گفت امضا بزن و تموم کن این زندگی لعنتی رو .

حالا اومدی میگی چی ؟ ... که اگه محرمم نیستی ولی هنوزم صاحبمی ؟

تو دیگه هیچی نیستی ... هیچی ؟

صدای او هم بلند شد .

- من اشتباه کردم ... تاوانش دادم ... یکسال و نیمه که دارم تاوان میدم ... فکر میکنی راحتی کسی رو که دوستش

داری بفهمی برای انتقام بهت نزدیک شده ؟

تو هم جای من بودی اون حرف ها رو میزدی ؟

- من تو موقعیتی بدتر از این بودم ... پدرت تمام خانوادم رو کشته بود ولی من بازم طرف شما بودم ... تو خوشحالی

الان خواهرت رو مدیون منی ... زندگی الانت رو مدیون منی ... زنده موندن سوگند رو مدیون منی ... من اگه می خواستم می تونستم خیلی راحت زنگیتون رو نابود کنم ولی این کارو نکردم چون نتونستم انتقام شاهیم رو از شماها بگیرم ... می فهمی ؟ ... نه نمی فهمی ... اینا چیزاییه که تو هیچ وقت نفهمیدی .

- این جا چه خبره ؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم ... دنیا با گونه های خیس ایستاده بود .

شاهکار کمی نگاهم کرد و بعد به سرعت از آنجا دور شد .

من ماندم و دنیایی که نمیدانستم چقدر از حرف هایم را شنیده .

به چشمان اشکی دنیا خیره شده بودم و نمی دانستم باید چه عکس العملی از خودم نشان دهم .

تنها حرفی که زدم این بود .

- من نمی خواستم اون حرف ها رو بزنم .

و سرم را پایین انداختم .

قدم به قدم نزدیکم شد .

کفش هایم را میدیدم که درست در مقابلم متوقف شد .

دست هایم را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد .

- چرا سرت رو میندازی پایین وقتی حرفات عین حقیقته ... درسته من خوشحالیه الانم رو مدیون توام ... تو بودی که

شجاع بودن رو بهم یاد دادی ... تو الگوی من برای محکم و مقاوم بودن، بودی و هستی ... سوگند زندگیشو مدیونه تو

... اگه تو از نگاهداری نمیکردی معلوم نبود تا الان پیش شاهکار از گشنگی زنده مونده بود یا نه ... سرت رو پایین

نداز ... تو حرفات درسته .

- نمی خواستم سرتون منت بزارم ... یه لحظه عصبی شدم .

مرا در آغوشش کشید .

- میدونم عزیزم ... میدونم .

کمی که در آغوشش ماندم گفت :

- بریم بشینیم ؟

- باشه .

روی صندلی های فلزی حیاط نشستیم .

- سوگل هردوتون دارین اشتباه میکنین ؟

- راجع به چی حرف میزنی دنیا ؟

- راجع به تو و شاهکار .

- دنیا ... عزیزم ... چیزی بین من و برادرت نیست که راجع بهش اشتباه کنیم .

- هست ... خیلی چیزا این وسط هست که شاهکار نمیگه و تو هم نمیبینی .

ابرو هایم را بالا دادم .

- چیرو من باید بدونم که شاهکار نمیگه ؟

- من نمی تونم بهت بگم ولی مطمئنم همین روزا بالاخره شاهکار بهت میگه ... امشب دیدم چقدر بی طاقت شده بود

... امیدوارم فقط دیر به خودتون نیاین ... امیدوارم .

و از روی صندلی بلند شد و به داخل رفت .

اما من تا صبح روی همان صندلی نشستم و به حرف های پر از ابهام دنیا فکر کردم .

فردای همان روز همه به خاطر من به تهران برگشتند .

یکماه گذشت و من سعی کردم در این مدت کمترین ارتباط را با دنیا و خانواده اش داشته باشم .

هر چند از دنیا شنیده بودم که سوگند بیتابم است اما دلم راضی نمی شد کودکی را به خودم وابسته کنم که بیشتر از

جانم دوستش دارم و بعد از این که از ایران رفتم بیشترین ضربه را من به او بزنم .

امروز بعد از یک ماه و نیم چمدانم را بستم .

امروز روز آخری بود که مهمان کشورم بودم و ساعت 2 صبح نیز پرواز داشتم .

امشب بعد از عروسی سارا یک راست به فرودگاه میرفتم و شاید این بار برای همیشه ایران را ترک می کردم .

با آژانس خودم را به باغی رساندم که قرار بود عروسی در آنجا برگزار شود .

هنوز فاصله زیادی با باغ داشتم اما صدای ساز و دهل به گوش میرسید .

برای سارا خوشحال بودم که امروز با همسفر زندگی اش همراه می شد .

آه جان سوزی کشیدم .

همه بر سره زندگیشان رفته بودند و من هنوز با 28 سال سن اندر خم یک کوچه گیر افتاده بودم .

به باغ رسیدیم .

آهسته وارد شدم .

دنیا و امیر در وسط باغ در حال رقصیدن بودند .

سارا و کیوان هم آمده بودند .

لبخند تلخی زدم .

ناراحت و پریشان بودم که مجبور بودم امشب همه شان را تنها بگذارم .

بی آنکه دیده شوم به اتاقی که برای تعویض لباس در نظر گرفته بودند وارد شدم و لباسم را پوشیدم .

به همان آهستگی که آمده بودم وارد باغ شدم .

همه در حال رقص بودند و کسی حواسش به بودن یا نبودن من نبود .

میز شام را چیده بودند و هنوز دنیا و سارا یادی از من نکرده بودند .

اشک در چشمانم حلقه زد .

از همین الان من را از یاد برده بودند وای به حال اینکه بروم .

بغضم را همراه با اولین قاشقی که بر دهان بردم فرو دادم .

می خواستم دومین قاشق را هم بخورم که ...

- میتونیم با هم صحبت کنیم ؟

سرم را بلند کردم .

شاهکار در مقابلم ایستاده بود .

متعجب بودم که در تمام این مدت ندیده بودمش .

- من با شما حرفی ندارم .

- خواهش میکنم ... برای آخرین بار هزار حرف بزنیم ... قول میدم چیزی نگم که عصبی بشی ... نمیزارم خاطره بدی از آخرین شب حضورت تو ایران داشته باشی .

کمی فکر کردم .

شاید بهتر بود آخرین خاطره ام از ایران با حضور شاهکار پر شود .

سرم را تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم

گوشه ای از باغ به دور از هیاهو و شلوغی نشسته بودیم .

هر دو سکوت اختیار کرده بودیم .

شاهکار در افکارش غرق بود ... شاید هم می خواست حرف هایش را کنار هم بچیند .

- نمی خوام حرف بزنی ؟ ... من دو ساعت دیگه باید فرودگاه باشم .

سرش را کمی به سمت من متمایل کرد .

- امکانش هست نری ؟

جوابش سخت بود ... خیلی سخت .

من به این تنهایی و کوچ عادت کرده بودم .

- شاید ... شاید نه ... نمی دونم .

نفس عمیقی کشید و به جمعیتی که در وسط باغ در حال رقص بودند نگاه کرد .

- میخوام یکم برات حرف بزنی شاید بتونم امشب جلو رفتنت رو بگیرم ... گوش شنوا داری ؟

- دارم .

- میخوام از زمانی که بهت پیشنهاد ازدواج دادم شروع کنم .

سرم را به نشان تایید حرفش تکان دادم .

برای خودم هم جالب بود بدانم چه چیزهایی را می خواهد برایم بگوید .

- وقتی بهت پیشنهاد ازدواج دادم دل تو دلم نبود ... همش می ترسیدم جوابت منفی باشه .

روزهای سختی بود ... روزهای انتظار ... اصلا بعد از ورود تو به زندگیم تمام روزهام رنگ انتظار به خودشون گرفتن .
هر جوری بود بالاخره اون چند روز رو گذروندم .

وقتی بهم جواب منفی دادی تمام آرزوهایم روی سرم خراب شد اما شیرین ترین لحظه زندگیم اون لحظه ای بود که
وقتی داشتی میرفتی بهم گفتی جوابت مثبته .

خیلی خوشحال بودم ... روزهای قبل از عقدمون بهترین روزهای زندگیم بود ... شادی واقعی رو پیدا کرده بودم ...
بالاخره طعم خوشبختی رو داشتم می چشیدم .

وقتی سر سفره عقد بله دادی احساس کردم خوش بخت ترین و خوش شانس ترین مرد روی زمینم .

کاش همه چیز همونطوری باقی می موند ... کاش هیچ وقت شاهین نمیومد ... کاش اون حرف هار و نمیزد و چشم و
گوش من رو نمی بست .

وقتی حرف های بابام رو شنیدم فقط یک کلمه تو ذهنم جولان میداد ... اونم خیانت بود ... خیانت دوباره ... خیانت به
احساسات پاکم ... حس اینکه تو بهم خیانت کردی نداشت حتی برای یک لحظه به این فکر کنم که اصلا برای چی می
خواستی از ما انتقام بگیری .

وقتی اون اتفاق برای دنیا افتاد فقط تو رو مقصر میدونستم ... تصور اینکه خواهرم رو از دست بدم وحشتناک بود ...
دنبال یه مقصر می گشتم و چه کسی بهتر از تو که همه چیز و سرش بشکونم .

در تمام مدتی که دنیا بیمارستان بود میدونستم تو حیاط بیمارستان شب هات رو به روز میرسونی ولی انقدر خشمم
نسبت بهت زیاد بود که نمیزاشت یکم نسبت بهت نرم تر رفتار کنم .

وقتی ...

وقتی اومدی دم در آپارتمان و من اون طوری انداختمت از خونه بیرون خودم خیلی ناراحت شدم .

عذاب وجدان داشت خفم می کرد اما با فکر به اینکه تو من و بازی دادی خودمو تسلا میدادم .

وقتی دنیا رو مرخص کردم دیدمت که پشت درخت ایستادی اما به روی خودم نیاوردم اما خدا میدونه چی بهم گذشت
تا رسیدم به خونه .

خسته شده بودم از وضعیتی که هر دو مون توش گرفتار شده بودیم .

میدیدم چقدر عذاب میکشی اما بهت اعتماد نداشتم ... نمی تونستم تا ابد با شک و تردید باهات زندگی کنم ... می
خواستم پیام بهت پیشنهاد طلاق توافقی رو بدم که خودت اومدی .

وقتی خونه رو خالی از وسایلی دیدی که با عشق خریده بودیشون دلم خون شد ولی نمیدونم چی شد که خواستم
تلافی کنم و گفتم همش رو دادم به سمسار .

در حقیقت اون وسایل رو گذاشته بودم تو انباری ... نمی تونستم اونا رو بدون تو تحمل کنم .

وقتی گفتمت یکماه از سوگند نگهداری کنی راضی به طلاق میشی متعجب شدم اما قبول کردم ... هنوزم بعد از یک سال و خورده ای حکمت اون پیشنهاد و نفهمیدم .

وقتی بعد یکماه طلاق گرفتیم دل خودم بیشتر از تو خون شد اما احساس می کردم این کار لازمه اما خیلی زود فهمیدم چه غلطی کردم .

روز دادگاه دنیا کنارم نشسته بود ... عجیب حرف میزد ... یعنی حرفاش برای من عجیب بود ... حرفاش عجیب بود تا زمانی که تو وارد جایگاه شهود شدی .

همش می گفت شاهکار اینجا آخره زندگی خوشیه که فکری می کنی با رفتن سوگل بدست آوردی ... شاهکار حالا میفهمی چه خاکی تو سر خودت ریختی با طلاق دادن سوگل ... شاهکار بدبخت تر از تو ، توی دنیا وجود نداره ... شاهکار این ... شاهکار اون .

دیگه حسابی ته دلم رو خالی کرده بود .

وقتی تو وارد دادگاه شدی یه لحظه حس کردم اکسیژن بهم نمیرسه ... نمی دونستم توی دادگاه پدرم چیکار داری .

وقتی ...

وقتی شروع به حرف زدن کردی هر لحظه بیشتر از لحظه قبل احساس حماقت کردم ... احساس پشیمونی ... یاس و ناامیدی گریبانگیرم شده بود .

تا به خودم اومدم دیدم از دادگاه خارج شدی .

میخواستم بعد از دادگاه پیام دنبالت .

وقتی دادگاه تموم شد دنیا بهم پوزخندی زد و گفت ... شاهکار بهت گفته بودم از سوگل نگذر ولی تو باور نکردی حالا دیگه هیچ وقت نمی تونی سوگل رو بدست بیاری ...

وقتی ازش پرسیدم از کجا میدونسته که تو مقصر نیستی برام گفت که دو روز قبل از عقدمون تو یه کافی شاپ باهاش قرار میزاری و همه چی رو از زمان اومدنت ... هدف نزدیکیت به خانودمون ... قتل خانوادت توسط پدرم ... دوستی مادرم و مادرت و عشق و علاقت به من رو براش میگی .

وقتی بهم گفت تا یک ساعت دیگه پرواز داری طعم تلخ شکست رو با تمام وجودم چشیدم ...

با تمام سرعت میروندم تا بهت برسم و برت گردونم .

تو راه فرودگاه همش فکر می کردم بازم پدرم زندگیم رو خراب کرد اما متاسفانه این بار خودم از همه بیشتر مقصر بودم .

همش به خودم میگفتم میام و برت میگردونم و یکراست میبرمت محضر ...

اما نشد ... وقتی رسیدم که پروازت پریده بود .

تا شب روی صندلی های فرودگاه نشستم و غبطه خوردم ... به این که چه زود از دست دادم ... به این که چرا نتونستم بشناسمت ... چرا نتونستم حرف هات رو بشنوم ... چرا نتونستم ...

بعد از رفتنت زندگیم کامل دگرگون شد .

خودم از به طرف دلنتنگ بودم ... سوگند از طرف دیگه بی قرارم بود ... دنیا باهام حرف نمیزد ... همه چیز خراب بود و رسیدن نامت خراب ترم کرد .

دیدن حلقت آتیشم زد .

خوندن حرفات تا مرز دیوانگی من و پیش برد ... از این که گله کرده بودی ... از اینکه گفته بودی دوستم داشتی ولی من هیچ وقت این علاقه رو ندیدم ... گله کرده بودی از این که دوست نداشتم و برای فراموشی عشق درسا بهت نزدیک شدم ... وقتی این حرفت رو خوندم نشستم رو زمین و گریه کردم ... بهت دروغ گفته بودم تا دل شکسته خودم رو با شکوندن دل تو ترمیم کنم ولی تو آه دل شکست زندگیم رو و بیرون کرد .

آره من بهت دروغ گفته بودم ... بعد از تو دیگه هیچ وقت به درسا فکر نکردم .

اوایل فکر میکردم دوست دارم ولی نمی تونم عاشقت باشم ولی وقتی رفتی فهمیدم دیگه رو مرز عشق نیستم ، رو مرز جنونم .

دوباره تمام وسایلت رو از انباری درآوردم و تو خونه چیدم .

نذاشتم اسم سوگند رو عوض کنن چون تو براش گذاشته بودی .

عشقی که فرصت نشد با حماقت هام به تو بدم به سوگند هدیه دادم .

بیشتر از جونم دوستش داشتم چون تو دوستش داشتی .

بعد از یکسال فهمیدم با دنیا ارتباط داری ... به دست و پاش افتادم بکشونتت ایران .

به بهونه نامزدیش و البته عروسی سارا بالاخره آوردنت ایران .

وقتی تو مراسم دنیا دیدمت یک لظه فکر کردم خواب میبینم ... اما تو واقعی بودی .

نفس عمیق دیگری کشید .

- از وقتی برگشته بودی خودتو ازم قایم میکردی ... باهام لج میکردی ... این رفتارات باعث میشد کارایی بکنم و حرف هایی بزنم که نمی خوام .

بعد از رفتارام پشیمون میشدم و مورد بازخواست دنیا قرار میگرفتم اما نمی شد کاریش کرد .
 من به سوگند یاد دادم بهت بگه مامان چون مادر اصلیشم تو بودی نه هیچ کس دیگه .
 وقتی شب آخر تو شمال دیدم برای دوری از من داری میری ترسیدم .
 ترسم باعث شد حرف هایی بزنم و حرف هایی بشنوم که من رو به خودم بیاره .
 تازه اونجا بود که به خودم گفتم شاهکار داری چیکار میکنی ؟
 این بود جبرانت ؟

یکماه ندیدمت ... تمام امیدم به امشب بود ...

من همه حرف هام رو زدم حالا تو باید تصمیم بگیری .

من و میبخشی تا دوباره زندگیمون رو از نو بسازیم ؟

میتونی یک عمر با پسر قاتل خانوادت زیر یک سقف زندگی کنی ؟

باید اعتراف کنم از شنیدن حرف هایش گاهی شوکه شدم ... گاهی غمگین شدم ... گاهی هم خوشحال اما سوال
 آخرش ... سخت ترین معادله ای بود که تا به حال با آن مواجه شده بودم .
 داخل اتومبیل شاهکار نشسته بودم و شاهکار به سمت فرودگاه در حرکت بود .
 هر دو سکوت کرده بودیم .

جواب خواستگاری شاهکار را نداده بودم اما میدانستم شاهکار هنوز هم امیدوار به ماندنم است .

حجم اطلاعاتی که امشب دریافت کرده بودم بیشتر از توانم بود و این تصمیم گیری را برایم سخت میکرد .

خودم هم بین رفتن و ماندن مردد بودم .

آه جان سوزی کشیدم .

نمی دانستم چرا تقدیر من و شاهکار اینگونه بود .

همیشه یکی بود یکی نبود بر سرنوشتان حاکم بود .

با صدای شاهکار دست از افکارم کشیدم .

- رسیدیم .

از ماشین پیاده شدم .

شاهکار چمدانم را از صندوق عقب خارج کرد و با هم وارد سالن فرودگاه شدیم .
در کنار هم بر روی صندلی های انتظار جای گرفتیم و هر دو سکوت کردیم .
بالاخره این شاهکار بود که به حرف آمد .

- یه سوال بپرسم ؟

- بپرس .

- چرا پیشنهاد دادی یکماه تو خونم بمونی بعد طلاق بگیریم ؟

لبخند تلخی زدم .

- می خواستم تو این یکماه رفتارم و عشقمو ببینی بعد تصمیم بگیری ... می خواستم ببینم بعد از یکماه زندگی میتونی ازم دل بکنی و طلاقم بدی ... که دیدم خیلی راحت تر از تصور من اینکار رو کردی ... می خواستم قبل دادگاه پدرت قبل از اینکه همه چیزو بفهمی تصمیم بگیری ... نمی خواستم به خاطر اشتباه پدرت مجبور به پذیرش من بشی .

چشمانش را بست و من قطره اشکی که از گوشه چشمانش رها شد را دیدم .

- متاسفم سوگل .

لبخند زدم .

- گذشته ها گذشته ... دیگه راجع بهش حرف نزن .

شماره پروازم اعلام شد و من از روی صندلی برخاستم چمدانم را در دست گرفتم و مقابل شاهکار ایستادم .

- مواظب خودت باش ... دیگه هم خودت و سرزنش نکن ... یزار گذشته ها تو همون گذشته باقی بمونه ... خداحافظ .

اشک هایش حالا به وضوح میریخت .

- خداحافظ .

دسته چمدانم را در دستانم فشردم و به راه افتادم .

هنوز چند قدم فاصله نگرفته بودم که صدای شاهکار بلند شد .

- جواب خواستگاریم چی شد ؟

هوا را بلعیدم و گفتم :

- شاید یه روزی برگردم ... وقتی برگشتم مطمئن باش اون روز جوابم به خواستگاریت فقط مثبته .

و باز هم به راهم ادامه دادم .

حالا اشک های من هم روان بود .

بعد از چک شدن بلیطم سوار هواپیما شدم .

دستم را به شیشه زدم .

- خداحافظ عشق من .

فصل سوم

7 سال بعد

آلبوم عکس های خانوادگیمان را ورق میزنم و به گذر سال هایی که در کنار شاهکار گذرانده ام می اندیشم .

روی عکسی از عروسی دنیا توقف می کنم .

یادش بخیر ... چه روز خوب و بیاد ماندنی بود .

بعد از 6 ماه فکر کردن بالاخره تصمیم به برگشت گرفته بودم و فقط منتظر یک فرصت مناسب بودم که سارا خبر عروسی دنیا را برایم آورد ... من هم فرصت را غنیمت شمردم و برای یک روز قبل از عروسی دنیا برای بازگشت به ایران بلیط رزرو کردم .

باز هم سارا به استقبال آمد و من را با خود به خانه اش برد .

شب عروسی دنیا آخرین نفر وارد مجلس شدم .

سارا قبل از من وارد شده بود و دقیقا مکانی را که شاهکار ایستاده بود را برایم مشخص کرده بود .

می خواستم غافلگیرش کنم .

با قدم های آهسته پشت سرش قرار گرفتم .

صدایم را صاف کردم و گفتم :

- ببخشید جناب مهمون ناخوانده نمی خوانین ؟

شاهکار به سرعت به طرفم برگشت .

دهانش باز مانده بود و با دستانش اشاره هایی می کرد .

سرش را تکان میداد و چشمانش را باز و بسته می کرد .
 کارهایش آنقدر خنده دار بود که اشک از چشمانم سرریز شده بود .
 برای یک لحظه خیانت تمام وجودم را پر کرد ... دستم را بالا آوردم و محکم با تمام توانم یک سیلی خرجش کردم .
 برای یک لحظه از حرکت ایستاد ... دستش را جای سیلی گذاشت .
 - واقعا خودتی ؟
 - نه پس روحمه ... داشتی جون میدادیا !!!
 هنوز حرفم از دهانم خارج نشده بود که من را محکم در آغوش گرفت .
 دیوانه شده بود و کارهایش دست خودش نبود ... قبلاً میدانست من به محرم و نامحرم حساس هستم اما انقدر جو زده شده بود که هر کار ذهن منحرفش دستور میداد انجام میداد .
 همینطور من را در آغوشش نگه داشته بود و فشار میداد .
 من هم دستم را زیر کتتش بردم و پهلویش را با تمام توانم نیشگون گرفتم .
 جوری من را رها کرد و عقب رفت که احساس کردم عقرب نیشش زده .
 با اخم هایی در هم نگاهش کردم و گفتم :
 - چون زیادی خوشحال شدی چیزی بهت نمی گم وگرنه اول چشمت و از کاسه درمیاوردم بعدم راهمو میکشیدم میرفتم آمریکا .
 نیشخندی زد و به حالت نمایشی سرش را خاراند .
 - جو گرفته بودتم وگرنه انقدرم خوشحال نشدم .
 من هم نیشخند زدم و گفتم :
 - اتفاقاً من هم از ازدواج باهات پشیمون شدم .
 در کسری از ثانیه ...
 در کسری از ثانیه حالت صورتش تغییر کرد .
 با صورتی نادم و پشیمان مقابلم ایستاد و چشمانش را مانند پسر بچه های گناهکار کرد که حالا طلب عفو دارند .

- سوگلی ببخشید دیگه دروغ گفتم ... اصلا از خوشحالی دیدنت داشتم میمردم که سیلیت به موقع به دادم رسید ... اصلا فکر نمی کردم برگردی اونم امشب که همش تو دلم به خدا می گفتم کاش امشب عروسی من و سوگلم بود ... می بخشی ؟

هاله اشکی که داخل چشمانش به وجود آمده بود چشمانش را درخشان تر کرده بود .

ناگهان قلبم فشرده شد و قطره اشکی روی گونه ام چکید .

- شوخی کردم .

لبخند تلخی زد .

- دیگه از این شوخیا باهام نکن خانمم دیگه قلبم نمی کشه یبار دیگه به شوخی حتی بشنوم از دستت میدم .

سرم را پایین انداختم و اجازه دادم قطرات اشکم از هم پیشی بگیرند .

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد .

- اومدی برای همیشه بمونی دیگه خانم گل ؟

با لبخند سرم را تکان دادم .

کمی فکر کرد و گفت :

- تا تو بری دنیا رو ببینی منم برم یه کاری دارم برمی گردم .

و از کنارم گذشت .

آهسته آهسته به سمت دنیا راه افتادم .

پشتش به من بود و در حال صحبت کردن با دختری هم سن و سال خودش بود .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم :

- همیشه بخند دنیایی ... من به خاطر لبخندهای تو همه چیز رو فدا کردم پس همیشه برام لبخند بزن .

بی حرکت ایستاده بود و هنوز به سمتم برنگشته بود .

کمی دیگر گذشت و دنیا به آرامی به سمتم چرخید .

چشمانش پر از اشک بود .

اما لبخند بر لب هایش بود .

- میدونستم تو بهترین روز زندگیم تنهام نمیزاری .

من هم بغض کرده بودم .

صدایم از بغض میلرزید .

- مگه میشه کسی رو که مثل خواهرم میمونه تو روز عروسیتش تنها بزارم ... اون سر دنیا که سهله حتی اگر زیر خاکم بودم میومدم .

و آرام او را در آغوشم کشیدم .

- سوگلی اومدی بمونی ؟

- اوهوم .

- سوگلی اومدی پیش شاهکار بمونی ؟

- اوهوم .

- خیلی خوشحالم سوگلی ، خیلی ... امشب همش فکر می کردم کاش شاهکارم از این همه غم و غصه نجات پیدا کنه ... نمی دونی تو این شش ماه چی بهش گذشت ... کم حرف و گوشه گیر شده بود مثل همون دفعه که بعداز دادگاه رفتی ... خوشحالم که شاهکار امشب از ته دل خوشحاله .

کم کم همه متوجه حضورم شدند ... با همه احوال پرسی کردم .

نزد شهین خانوم رفتم و کمی هم در آغوش او گریه کردم .

دخترم سوگند را دیدم که با گذشت شش ماه هنوز هم من را می شناخت و دوست داشت و در آغوشم جای گرفته بود .

یک ساعت از آمدنم به مجلس گذشته بود که شاهکار وارد شد .

از زمانی که نزد دنیا آمده بودم دیگر ندیده بودمش ... کنجکاو بودم بدانم این همه مدت کجا بوده است .

با چشم های ریز شده کنارش رفتم گفتم :

- شازده ، کجا بدی تا حالا ؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و در حالی که لبخندی روی لب هایش بود گفت :

- یه کار مهم داشتم .

- میدونم ... میگم چی کار داشتی ؟

- سوگل گیرنده دیگه .

بعد هم از کنارم گذشت و نزد دنیا رفت .

دم گوش دنیا پچ پچ می کرد و با هم می خندیدند .

کمی که چه عرض کنم خیلی مشکوک میزد .

بعد از مدتی هم کنار شهین خانم رفت و شروع به پچ پچ کرد و باز هم با هم خندیدند .

دیگر در مرز انفجار بودم که باز هم غیب شد .

می خواستم بروم دنبالش بگردم که دنیا رو به رویم ظاهر شد .

- سوگل میای یک دقیقه بریم اتاق پرو لباسم رو درست کنیم ؟

- مگه چی شده ... این که از لباس منم بهتره کجاش اذیت میکنه ؟

- تو بیا بهت میگم .

نفسم را با کلافگی فوت کردم و دنبالش راه افتادم .

در اتاق پرو را باز کردم و اول دنیا و بعد من وارد شدیم .

سرم را بالا آوردم ...

سرم را بالا آوردم و به اتاقی که حالا به اتاق عقد زیبایی تبدیل شده بود خیره شدم .

دنیا لبخندی زد و دستم را گرفت و جلوتر برد .

کنار شاهکار روی مبل کوچکی که در اتاق قرار داده بودند جا گرفتم .

عاقده نیز کمی دورتر از ما روی صندلی نشسته بود .

چشم گرداندم ... شهین خانوم ... دنیا و امیر ... سارا و کیوان ... تمام کسانی که دوستشان داشتم و در تمام این سالها

در کنارم بودند حضور داشتند و می خواستند بار دیگر شاهد عقد من و شاهکار باشند .

لبخند به لب داشتم و چشمانم دریایی از اشک بود .

سارا برایم چادری آورد و روی سرم انداخت .

دنیا روی سرم قند میسایید .

خنده دار بود ... دنیا امشب خودش عروس این مجلس بود و حالا روی سر عروس دیگری قند میسایید .

- اولین بار که عاقد خطبه را خواند بله را دادم .
- دیگر جدایی و دوری بس بود .
- می خواستم از این به بعد خوشبخت زندگی کنم .
- می خواستم به اندازه تمام روزهایی که از دست داده بودم خوشبخت شوم .
- بعد از آن عقد ساده همه بهمان تبریک گفتند و از اتاق خارج شدند .
- روبروی شاهکار ایستاده بودم و لبخند میزدم اما نمی توانستم جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم .
- خوشحال بودم ... خوشحال تر از هر زمان دیگری .
- شاهکار دستانش را قاب صورتم گرفت و ...
- بالاخره بوسه ای که سالها پیش در انتظارش بودم را به من هدیه داد .
- با عشق میبوسید و اشک هایش قطره قطره آزاد میشد .
- نتوانستم خودم را کنترل کنم و در میان بوسه هایش به هق هق افتادم .
- سرش را بلند کرد و من را در آغوش کشید .
- خانمم گریه نکن ... دیگه همه چیز تموم شد ... بهت قول میدم دیگه هیچ وقت پشتت رو خالی نکنم .
- با همان هق هق و لرزش در صدایم گفتم :
- شاهک..ار .
- بیشتر من را به خود فشرد .
- جانم خانمم ... چی شده عشقم ؟
- ممنونم که ام..شب رو بر..ام انقدر زیبا کر..دی . ممنونم .
- من برای خودم اینکارا رو کردم خانمی فقط برای خودم ... چون نمی خواستم یکبار دیگه تعلق کنم و یه موقع از دستت بدم پس لازم به تشکر نیست .
- کمی دیگر در آغوشش ماندم و بعد از اینکه کمی آرام شدم من را از خودش جدا کرد و گفت :
- خانمم بهتره بریم شام بخوریم ... یکمم پیش مهمونا باشیم هان ؟
- سرم را به نشانه تایید تکان دادم و دست در دست شاهکار از اتاق خارج شدم .

آنشب در کنار شاهکار دنیای دیگری را تجربه کردم و زندگی مشترکم را در کنار کسی که دوستش داشتم شروع کردم .

حالا پس از گذشت 7 سال خوشحالم که زندگی در کنار شاهکار را انتخاب کردم .

من و شاهکار عشقمان را به هم ثابت کردیم ... نه با حرف بلکه با عمل و در زندگی مشترکمان .

صدای تقه ای که به در می خورد باعث می شود آلبوم خانوادگیمان را ببندم و روی پاتختی بگذارم .

- بله .

در اتاق باز می شود و سوگند ده ساله ام وارد می شود .

لبخند میزنم و دستم را به سوی دراز میکنم تا به آغوشم بیاید .

خودش را داخل آغوشم جا میکند و می گوید :

- مامانی سبجان خوابید ... منم مشق هام رو نوشتم .

سبجان پسر چهار ساله ام بود که شاهکار به خاطر پدرم نامش را سبجان گذاشته بود .

پسری فوق العاده شیطان و بازیگوش .

امروز آنقدر آتش سوزانده بود و از سر و کول من و سوگل بالا رفته بود که از خستگی بدون اینکه شام بخورد خوابیده بود .

- خوب سوگند خانم بیا بریم میز شام رو بچینیم که باباجونت الان میاد .

دستش را گرفتم و با هم به سمت آشپزخانه رفتیم .

میز را به کمک هم حاضر کردیم که شاهکار هم پیدایش شد .

یکراست به سمت ما آمد .

- به به کدبانوهای خونه ... میبینم که بوهای خوبی میاد .

- سلام عزیزم خوش اومدی .

- سلام بابایی خوش اومدی ... خسته نباشی .

سوگند دختر بسیار با سیاستی بود و آن چنان با شاهکار صحبت می کرد که اگر کارش به شاهکار گیر کند او بی برو برگرد حرفش را قبول کند .

شاهکار به سمتش رفت و از زمین بلندش کرد و در آغوشش کشید .

هر دو لپش را بوسید و گفت :

- سلام خوشمزه بابا ... دلم برات تنگ شده بود ... پس اون آتیش پاره کو .

- بابایی خسته بود خوابید .

- خوب شد خوابید دختر گلم حداقل امشب در آرامش و بی ترس غذا می خوریم ... دختر بابا رو عشقه .

کفگیر را دستم گرفتم .

- پشت سر پسر من حرف نزنید که سر و کارتون با منه ... بعدم مگه بچم چیکار کرده که هر شب با ترس غذا می خوری ؟

- والا کاری نکرده لابد من بودم تو برنج یه شیشه نمک خالی کرده بودم یا تو خورشت دو هفته پیش که دنیا و امیر اومده بودن لفل قرمز ریخته بودم که امیر بدبخت تا دم رفتن داشت سرفه می کرد .
 کمی فکر کردم ... حق با او بود ... پسرم کمی فقط کمی اذیت کردن را دوست داشت .
 از موضعم کوتاه آمدم .

- خوب حالا بچس یه کاری کرده دیگه .

غذا را در میان شوخی و خنده شاهکار و سوگند خوردیم .

ظرف ها را شستم و سوگند را در آغوش گرفتم و به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم ... دخترم روی کاناپه به خواب رفته بود .

به اتاقمان رفتم و لباس خوابم را پوشیدم .

روی تخت دراز کشیدم ... شاهکار کمی در فکر بود .

- چیزی شده عزیزم ؟

لبخندی زد اما مشخص بود که مصنوعی است .

- نه چیزی نشده .

و بعد دستانش را از هم گشود تا مانند هر شب در آغوشش بخواب بروم .

روی موهایم را بوسید .

- خوب بخوابی عشق من .

و من کم کم خودم را به دست خواب سپردم .

- از صبح که از خواب بیدار شده بودم استرس و داشوره داشتم .
- هر چه زمان بیشتر می گذشت حال من هم بدتر میشد .
- به ساعت نگاه میکردم و راه میرفتم .
- سوگند مدرسه بود و دنیا هم سبحان را با خود به منزلشان برده بود تا با کیارش پسرش بازی کنند .
- همینطور که در خانه قدم میزدم در حیاط باز شد و صدای ماشین شاهکار به گوشم رسید .
- با آمدن شاهکار آن هم این موقع روز فهمیدم دلشوره ام درست بوده است و حتما اتفاقی افتاده است .
- شاهکار وارد شد ... سرش پایین بود .
- آشفته به نظر میرسید .
- بدون آنکه سلام کنم گفتم :
- شاهکار فقط بگو چی شده ؟
- سرش را بالا آورد و با تعجب من را نگاه میکرد .
- یعنی چی ؟
- شاهکار از صبح دلشوره دارم ... بگو چی شده ؟
- سرش را پایین انداخت و گفت :
- چیزی نشده .
- روبرویش ایستادم .
- شاهکار جون بچه هامون بگو چی شده ؟
- کمی سکوت کرد و خیلی آرام گفت :
- دیروز درسا اومده بود شرکتیم ... یک هفته است برگشته ایران .
- با شنیدن این حرف وا رفتم .
- تمام توانم را جمع کردم و پرسیدم :
- چی میخواد از جونمون ؟
- چشمانش پر از اشک شد .

- سوگند رو میخواد .

ناباورانه نگاهش میکردم .

سرم گیج رفت ... دستم را روی سرم گذاشتم و ... سقوط کردم .

چشمانم را به آرامی گشودم .

در اتاق خودمان بودم ... من اینجا چکار میکردم ؟

سرم کمی درد میکرد .

سرم را به سمت پنجره اتاقمان برگرداندم .

شاهکار روی کاناپه خوابیده بود .

صدایش زدم .

- شاهکار .

کمی تکان خورد و چشمانش را باز کرد .

سریع روی کاناپه نشست .

- بیدار شدی خانمم ؟

سرم را آرام تکان دادم .

اکنون به یاد آوردم که برای چه این بلا به سرم آمده بود .

همانطور که به شاهکار نگاه میکردم دوباره چشمانم پر از اشک شد .

شاهکار با دیدن اولین قطره اشکی که از چشمانم چکید از جایش بلند شد و به سمتم آمد .

به آرامی در آغوشم گرفت و گفت :

- خانمم گریه نکن همه چیز درست میشه .

- شاهکار اگر سوگندمو ازم بگیره من میمیرم .

اشک های او هم جاری شده بود .

- این چه حرفیه خانمم ... سوگند دختر ماست و دختر ما هم میمونه .

اشک هایم را پاک کردم و از شاهکار فاصله گرفتم و پرسیدم :

- میتونه سوگند رو از مون بگیره ؟

ساکت شد .

با بغضی در گلو گفتم :

- شاهکار میتونه یا نه ؟

سرش را پایین انداخت .

- باید قبول کنیم اون مادرشه .

یقه اش را گرفتم و با حق هق فریاد زدم .

- ولی من بزرگش کردم ... اون موقع که ولش کرد و رفت من بهش شیر دادم ... من خوابوندمش ... من بیدارش کردم ...
من شاهد بزرگ شدنش بودم ... من حق مادری به گردنش دارم نه اون .

یقه اش را ول کردم و روی سینه اش سُر خوردم .

اشک و بغض و حق هق همه با هم به سویم هجوم آورده بودند .

دوباره بلند شدم .

- شاهکار دخترمو برام نگه میداری مگه نه ؟

قطرات اشک شاهکار هم از هم پیشی میگرفتند .

بغلم کرد و گفت :

- من همه تلاشمو میکنم ... همه تلاشمو .

دو هفته از طوفان به پا شده میگذشت .

شاهکار هر روز عصبی تر و آشفته تر از روز گذشته میشد .

من هم که یک چشمم اشک بود و دیگری خون .

شب ها کنار سوگند می خوابیدم .

میترسیدم بخوابم و بیدار شوم و دیگر دخترکم را نداشته باشم .

صدای آیفون بلند شد .

- بله .

- سلام خانم ... منزل آقای تهرانی ؟
- بله بفرمایید .
- میشه تشریف بیارید دم در .
- بله به لحظه صبر کنید .
- مانتو ام را پوشیدم و شالی سرم انداختم و دم در رفتم .
- بفرمایید آقا امرتون .
- مرد جوان نامه ای بدستم داد .
- لطفا اینجا رو امضا کنید .
- دفتری را مقابلم گرفت و من امضا کردم .
- ببخشید آقا ... چه نامه ای هست ... ما کسی رو نداریم برامون نامه بنویسه .
- خانم این احضاریه دادگاه است .
- فقط نگاهش کردم .
- مرد جوان رفت و من هنوز هم به معنی جمله ای که شنیده بودم می اندیشیدم .
- اشک نریختم ... بغض نکردم ... فقط در را بستم و گوشه ای از حیاط نشستم .
- نامه را باز کردم و چشمم به آرم دادگستری خورد .
- احضاریه دادگاه برای هفته دیگر بود و شاکی هم کسی نبود جز درسا راحمی .
- به زمین خیره شده بودم .
- چرا زندگی با من لج کرده بود .
- همین که می خواستم کمی خوشبخت باشم همه چیز ویران میشد .
- چگونه میتوانستم از دختری دل بکنم که هفت سال شب و روز در کنارش مادری کردم .
- دادگاه نرفته مشخص بود بازنده این بازی ما هستیم ... هر چه باشد درسا مادر واقعی سوگند بود و من تنها یک غریبه به حساب می آمدم .
- احضاریه را در دستانم فشردم و از روی زمین بلند شدم .

آرام آرام به سمت خانه راه افتادم .

دیگر وقتش رسیده بود خودم را برای یک باخت دیگر آماده کنم .

خسته بودم از این همه از دست دادن های مکرر تمام کسانی که دوستشان داشتم ... خسته بودم ... خسته تر از زمانی که خانواده ام را از دست دادم ... خسته تر از زمانی که شاهکار را از دست دادم ... من از این روزگار خسته بودم . ساعت 8 شب بود .

به دنیا گفته بودم سوگند را هم با خود به منزلش ببرد و تا فردا از او و سبحان نگهداری کند و خودم در سکوت و تاریکی خانه نشسته بودم .

صدای درب خانه بلند شد .

میدانستم شاهکار است اما سرم را بلند نکردم .

در بسته شد و صدای شاهکار هم به دنبال آن بلند شد .

- سوگل ... سوگند ... سبحان ... نیستید ؟

کمی که جلوتر آمد ساکت شد ... حتما من را دیده بود .

نمیدانم وضعیتم چگونه بود و چقدر پریشان حال به نظر میرسیدم که به سرعت خودش را به من رساند و کنارم زانو زد .

- چی شده سوگلی ؟ ... چرا اینجا نشستید ؟ ... بچه ها کجان ؟

سکوت کردم .

نگاهش کردم و احضاریه را کف دستش گذاشتم .

نگاهی به آن انداخت و با صدای آهسته ای گفت :

- پس بالاخره رسید .

- چرا چیزی بهم نگفتی ؟

- نمی خواستم ناراحت بشی .

دیگر وقتش بود تمام غصه هایی را که از ظهر در خود دفن کرده بودم سرش آوار کنم ... فریاد زدم :

- اینطوری ؟ ... اینطوری میخواستی ناراحت نشم ؟ ... یعنی وقتی این احضاریه رو دیدم ناراحت نشدم ؟ ... پیش خودت نگفتی یهویی این احضاریه رو بدن دستم چه بلایی سرم میاد ؟ ... از کی یاد گرفتی مشکلات رو پنهون کنی ؟

عجیب بود که اشک هایم روان نمی شد ... عجیب بود ... عجیب .

شاهکار سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی زد .

بعد از مدتی سکوت را شکست .

- فکر میکنی فقط خودت ناراحتی ... فقط خودت غم داری ... درد داری ... نخیر من از تو بدترم ... منم شبها تا صبح از ترس از دست دادن سوگند نمی خوابم ... تازه صبح که میشه باید با درسا بچنگم ... اگر تو حس میکنی دخترت رو از دست میدی من به مراتب وضعم از تو بدتره ... من خواهرمو ... دخترمو ... کسی که تو تموم روزهایی که حسرت داشتن تو رو میخوردم کنارم بود و با تمام بچگیش بهم آرامش میداد رو از دست میدم ... من خیلی چیزای بیشتری رو از دست میدم .

اون بره من تو رو هم از دست میدم .

زندگیمونو از دست میدم .

خوشیمون رو از دست میدم .

من همه چیزمو از دست میدم ... میفهمی ؟

اشک هایش را پاک کرد . از روی زمین بلند شد و رفت . داخل اتاق شد و در را هم بست .

زیاده روی کرده بودم ... لعنت به من که فقط غم خودم را دیدم .

ندیدم شاهکار بیشتر از من کمرش زیر بار این غم خم شده است .

وارد اتاق شدم .

با همان لباس دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش قرار داده بود .

کنارش دراز کشیدم .

سرم را روی سینه اش گذاشتم .

- معذرت میخوام عزیزم ... تو راست میگی ... من خودخواهم که غم تو رو ندیدمو فکر کردم فقط خودم ناراحت و پریشونم .

دستش را پشت کمرم قرار داد و من را بیشتر به خود فشرد .

روی موهایم را که امروز برای اولین بار نامرتب بود را بوسید .

- خانم من قول میدم هرکاری از دستم بر میاد انجام بدم ... تا حالا بیشتر از ده تا وکیل دیدم ... ما از خودمون و زندگیمون تو دادگاه دفاع میکنیم ... ما برای نگه داشتن دخترمون تمام تلاشمون رو میکنیم ... ولی دیگه حکمی که قاضی صادر میکنه دست من و تو نیست ... مهم اینکه ما برای داشتن دخترمون از جون مایه بزاریم که بعداً حسرت نخوریم ... من مطمئنم حتی اگر سوگند رو از دست بدیم اون هیچ وقت فراموشمون نمیکنه ... مطمئنم یه روز دوباره برمیگرده پیشمون ... مطمئنم .

با پایان یافتن حرف های شاهکار برای اولین بار در امروز اشک هایم همراهیم کردند .

باز هم آغوش شاهکار و حق های شبانه من .

برایم سخت بود از دست دادن یک سوگند دیگر .

در راهروی دادگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم تا نوبتمان شود .

هم من استرس داشتم و هم شاهکار .

وکیلان امید زیادی به ما نداده بود .

درسا هم دور تر از ما همراه با وکیلش ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت .

میدانستم این لبخند ، لبخند پیروزی است و چقدر دردآور بود برای منی که هفت سال مادری کرده بودم و حالا که سوگند از آب و گل درآمده بود باید آن را تقدیم مادری میکردم که 10 سال پیش با قضاوت قلب فرزندش را رها کرده بود و پی خوشگذرانی های خودش رفته بود .

سربازی بیرون آمد و گفت :

- آقای شاهکار تهرانی و خانم درسا راحمی ... نوبت شماست .

با پاهایی لرزان وارد شدم و روی صندلی نشستم .

سرم را پایین انداخته بودم .

نمی خواستم اظهارات درسا را بشنوم .

نمی خواستم باخت به رغیبی همچون درسا را ببینم .

کاش کر می شدم و نمی شنیدم ... کاش کور میشدم و نمی دیدم از دست دادن فرزند عزیزم را .

وکیل درسا دفاعیاتش را ارائه داد و من می توانستم قانع شدن قاضی را از همین جا هم ببینم .

رو به وکیلان کردم و گفتم :

- آقای شهروز همیشه از دادگاه بخواین تا به منم اجازه حرف زدن بدن ؟
 سرش را تکان داد و نزد قاضی رفت .
 وقتش بود آخرین تلاشم را برای نگهداری سوگند بکنم .
 مثل اینکه زندگی ام گره خورده بود به آخرین تلاش هایی که برای نگهداشتن عزیزانم میکردم .
 چند لحظه بعد صدای قاضی بلند شد .
 - خانم تهرانی لطفا به جایگاه بیاید .
 با دست و پای لرزان وارد جایگاه شدم .
 - خانم تهرانی و کیلتون درخواست کردن دادگاه صحبت های شما رو هم بشنوه بعد رای نهایی رو اعلام کنه ... ما منتظریم .
 نگاهی به افراد حاضر انداختم .
 شاهکار با لبخند نگاهم میکرد ... و درسا ... با نفرت و انزجار .
 شاید میترسید حرف هایم رای دادگاه را به نفع ما تغییر دهد و او بازنده بازی کثیفی باشد که راه انداخته است .
 در چشمان درسا خیره شدم و بی اختیار شروع کردم .
 - ده سال پیش که با همسرم ازدواج کردم سر یکسری مسائل که عنوان کردنش برای این دادگاه لزومی نداره پدر ایشون یعنی همسر خانم راحمی به زندان افتاد .
 همون موقع هم این خانم دختر دوماهش رو رها کرد و بعد از گرفتن سهم الارثش از کشور خارج شد .
 یه بچه دوماهه بی مادر رها شده بود ... یه طفل بی گناه .
 اون زمان من مادرش شدم ... من حمایتش کردم ... اون روزا این خانم کجا بود ؟ ... من بهتون میگم ... دنبال خوش گذرونیش .
 این زن چی از مادری برای دختر من میفهمه ... کسی که دختر دوماهشو ول کنه و بره چطوری میخواد از این به بعد اون دختر رو درست تربیت کنه و به راه خوبی هدایتش کنه وقتی خودش هنوز راه درست رو پیدا نکرده .
 چرا باید بچمو بدم دست زنی که حتی برای دختر خودش اسم انتخاب نکرده بود و من اینکار رو کردم .
 اون دختر تمام اولین های زندگیش رو با من تجربه کرده حالا برای چی باید درست زمانی که دخترم به ثمر نشست به بدمش دست کسی که ده ساله پیش ولش کرد و رفت و یه لحظه به آینده این دختر فکر نکرد .

تمام لحظه به لحظه بزرگ شدنش رو من دیدم ... وقتی مریض بود من تیمارش کردم ... من تا صبح بالای سرش نشستم ... این من بودم که برای اولین بار بهش گفتم مامان ... من در تمام این سالها بهش عشق دادم ... بهش زندگی دادم ... بهش زندگی کردن رو آموختم حالا چرا باید ثمره اون همه خون دل خوردن هامو بدم به یه نفر دیگه .

آقای قاضی درسته که من با اون بچه نسبت خونی ندارم ولی نسبت عاطفی دارم ... من مادر واقعیشم نه کسی که به دنیا آوردتش ... اون بچه حقه منه آقای قاضی فقط حقه من .

اشک هایم را پاک کردم و با اجازه قاضی از دادگاه خارج شدم .

کمی گذشت که دستی روی شانه هایم قرار گرفت .

سر برگرداندم و با چشمان اشک آلود به شاهکار نگاه کردم .

سرم را بوسید و گفت :

- امروز تو این دادگاه هر اتفاقی بیفته و هر حکمی صادر بشه میخوام بدونی تو بهترین مادر دنیایی و من بهت افتخار میکنم .

داخل دادگاه نشسته بودیم و منتظر بودیم قاضی رای نهایی را اعلام کند .

بالاخره قاضی وارد شد .

همه به احترامش قیام کردیم .

قاضی نشست .

کمی سکوت برقرار شد تا بالاخره قاضی راضی به حرف زدن شد .

- امروز یکی از سخت ترین قضاوت هایی رو به عهده داشتیم که در مدت بیست سال قاضی بودنم با اون روبرو نشده بودم .

تصمیم گیری سخت بود ... یک طرف مادر اصلی ایستاده بود و یک طرف یک زن از خود گذشته .

اظهارات خانم راحمی درست و قانونی بود ولی خوب باید اعتراف کنم صحبت های خانم تهرانی هم من رو تکون داد و تصمیم گیری رو کمی برام سخت کرد .

خیلی فکر کردم و با توجه به مشورت هایی که انجام شد باید بگم رای نهایی دادگاه اینه که ...

نفس در سینه ام حبس شده بود .

اینجا یا برایم پایان راه بود یا یک آغاز دوباره .

سرم را پایین انداختم و دست هایم را روی بینی ام قرار دادم .
میترسیدم .

از حکمی که قرار بود زندگی ام را زیر و رو کند میترسیدم .

من برای دخترک بی گناهم که بین بازی آدم بزرگ ها گیر افتاده بود میترسیدم .
قاضی نفسش را رها کرد و گفت :

- سوگند تهرانی به خانم ... راحمی داده میشه .
چشمانم را بستم .

دستم را روی قلبم گذاشتم ... جایی که قسمتی از آن به عشق دخترم میتپید و حالا سرشار از غم و درد شده بود .
درسا اما خوشحال بود .

نمیدانم از اینکه در این جنگ پیروز شده بود و مادر بودنش را به رخم کشیده بود خوشحال بود یا واقعا به خاطر به دست آوردن دخترش بود که اینگونه میخندید و از همه تشکر میکرد .

قاضی گفته بود درسا میتواند فردا صبح ساعت ده سوگند را از ما تحویل بگیرد و من نمیدانستم چرا دقایق انقدر زود میگذرند .

بی هیچ حرفی از دادگاه خارج شدم .

باز هم باخته بودم .

باز هم شکست خورده بودم .

خسته بودم از تمام شکست های زندگی ام .

نمی دانم چه زمان با شاهکار داخل اتومبیلش جای گرفتم و کی به خانه رسیدم و چه زمان به دنیا زنگ زدم و خواستم سوگند را هر چه زودتر برایم بیاورد .

فرصت زیادی باقی نمانده بود و من باید از تمام ثانیه های باقی مانده استفاده میکردم .
دیگر اشک هایم هم نمی آمدند .

دلهم گرفته بود ... گرفته تر از ابرهای تیره ای که باران را برایمان ارمغان آورده بودند .

پشت پنجره اتاقمان ایستاده بودم و به آسمان بارانی نگاه میکردم .

انگار آسمان هم دلش به حال من سوخته بود .

خسته بودم از تمام قانون های دنیا که هیچ وقت به نفع من نبودند .
 باید فردا فرزندم را میدادم و برای همیشه از دیدنش محروم میشدم .
 هر چه فکر میکردم دلم نمی آمد از دخترکی که در کنار آتش در کنار ساحل من را برای اولین بار مادر صدا کرده بود
 دل بکنم .
 شاهکار هم حال خوبی نداشت .
 همانجا روی پله های حیاط زیر باران نشسته بود و به تاب روبرویش نگاه میکرد .
 بی شک به این فکر میکرد پس از سوگند چه کسی قرار است هر شب روی این تاب در آغوش شاهکار بنشیند و
 برایش اتفاقات مدرسه اش را تعریف کند ... شاید دیگر هیچ کس .
 ساعت حدود ده شب بود و همراه با سوگند روی تختش به حالت نشسته دراز کشیده بودیم .
 سوگند را در آغوش گرفته بودم و موهایش را با انگشتانش شانه میکردم .
 شاهکار از من خواسته بود تا همه چیز را برایش بگویم و من نمیدانستم چگونه باید اینکار را بکنم .
 - مامان ... چرا امشب یجوری ؟
 چشمانم پر از اشک شد .
 پر از اشک شد چون دیگر از مامان شنیدن هایش محروم میشدم .
 از در آغوش گرفتنش محروم میشدم .
 از قصه های شبانه برایش خواندن محروم میشدم .
 من از تمام حس های خوب با سوگند بودن محروم میشدم .
 بیشتر در آغوشم فشردمش .
 - مامانی دوست داری آخرین قصه رو برات بگم ؟
 با تعجب نگاهم کرد .
 - چرا آخرین ؟ ... یعنی دختر بدی بودم که دیگه نمیخواهی برایت قصه بگی .
 صورتم از درد حرف هایش جمع شد و چانه ام لرزید ... اشک هایم جاری شد و با صدایی لرزانی گفتم :
 - نه عروسک مامان ... نه یکی یدونه ی مامان ... تو همیشه بهترین دختر مامان بودی و هستی ... اصلا قصه رو ول کن
 ... تو دیگه بزرگ شدی ... میخوام باهات مثل آدم بزرگا صحبت کنم ... قبوله ؟

سرش را با خوشحالی تکان داد .

قلبم بیشتر لرزید ... دخترکم از این که میخواست بزرگ شود خوشحال بود .

دیگر نمی توانستم چشم های مشتاقش را ببینم و چه دردآور بود جدایی اجباری .

شاید توانستم جدایی از خانواده ام را تاب بیاورم اما قطعا بعد از سوگندم میمردم چون روح و جانم همراه او میرفت .
با چانه ای لرزان شروع کردم :

- ده ساله پیش که من با بابا شاهکارت ازدواج کردم بابات یه دختر بچه ناز داشت که من مامانش نبودم ولی خیلی دوستش داشتم .

اون دختر بچه هم خیلی دوسم داشت ... هیچ وقت یادم نمیره وقتی برای اولین بار مامان صدام کرد چه حسی بهم دست داد .

میدونی اسم اون دختر بچه ناز چی بود ؟

سرش به معنی نه تکان داد .

چانه ام لرزید و باز هم اشک هایم صد راه دیدگانم شدند .

- اسمش ... اسمش سوگند بود .

حالا با ناباوری نگاهم میکرد .

میدانستم آنقدر تیز هست که بفهمد منظورم چیست .

- مامان این دختره من نیستم مگه نه ؟

فقط نگاهش کردم .

- مامان من نیستم مگه نه ؟ ... من بچه شما و بابا شاهکارم مگه نه ؟ ... مامان من شمایی مگه نه ؟

در آغوشش گرفتم .

حالا او هم گریه میکرد .

دیگر نمیدانستم آخرین حرف را چگونه بگویم .

- تو همیشه دختر منی اما ...

با غم نگاهم کرد .

- مامان اصلیت اومده دنبالت ... فردا میاد که با خودش ببرت .

باز هم اشک هایش سرازیر شد .

مگر سوگند من چقدر بزرگ شده بود که با این حقیقت ها روبرو شود .

با لحن مظلومی گفت :

- مامان تو که نمیزاری من و با خودش ببره مگه نه ؟ ... خودت گفتی من دخترتم ؟ ... تو گفتی دوسم داری ... مامان به

خدا هیچ وقت دیگه اذیتت نمی کنم ... دیگه با سبحان دعوا نمیکنم فقط نزار برم .

حالا حق حق هر دویمان بلند شده بود .

زجر را در صدایش حس میکردم و هر لحظه میشکستم .

من و دخترم امشب با هم شکستیم .

خدایا همه زندگی ام را بگیر اما سوگندم را نه ... سوگندم را نه .

همه در خانه ما جمع شده بودند .

شهبین خانوم ... دنیا و امیر ... سارا و کیوان .

درسا چند دقیقه ای میشد که آمده بود و در انتظار سوگند بود .

همه با چشم ها اشکی سوگند را نظاره میکردند و سوگند با اندوه فراوان سرش را به زیر انداخته بود .

سوگند حرکت کرد .

اول از همه مقابل دنیا ایستاد .

دنیا او را در آغوش گرفت .

- عمه دنیا خیلی دوست دارم ... هیچ وقت فراموش نمی کنم که دور از چشم مامان برام خوراکی میگرفتی ... همیشه

به یادتم .

دنیا بی صدا اشک میریخت و دنیا را می بوسید .

بعد از آن سوگند مقابل شهبین خانوم ایستاد .

در بغلش فرورفت و گفت :

- شما بهترین مامان بزرگ دنیااید ... همیشه از اینکه مامان بزرگی به مهربونی شما داشتم خوشحال بودم ... وقتی

رفتم فراموشم که نمی کنید ؟

و کمی از شهین خانوم فاصله گرفت تا صورتش را ببیند .

شهین خانوم هم با صدای بغض داری گفت :

- تو نوه بزرگمی ... مگه میشه فراموشت کنم ؟ ... تو هر جای دنیا هم که باشی بازم نوه منی ... رفتنت چیزی رو تغییر نمیده .

لبخند کم جانی روی لب های سوگند ظاهر شد و سرش را به تایید حرف های شهین خانوم تکان داد .

از سارا هم خداحافظی کرد و مقابل سبحان ایستاد .

مقابل پای سبحان زانو زد .

بالاخره اشک های دخترکم هم جاری شد .

دست سبحان رو گرفت و گفت :

- دلم برای تو هم تنگ میشه داداشی ... دلم برای بازی هامون تنگ میشه ... دلم برای دعواهامون تنگ میشه ... برای شب بیداری هامون دور از چشم مامان بابا .

دلم برای شبایی که میومدی تو تخت من میخوابیدی هم تنگ میشه .

دلم برای لجبازی ها و شیطونی هاتم تنگ میشه .

سبحان با حالت متعجبی پرسید :

- چرا تنگ میسه ؟ ... مده دیده پیسم نیمونی ؟ (چرا تنگ میشه ؟ ... مگه دیگه پیشم نیمونی ؟)

سوگند برادرش را در آغوش کشید و گفت :

- نه داداشی ... من دارم میرم سفر ... برای همین نمی تونم دیگه تو رو ببینم .

سوگند با حرف هایش خون بر دل همه میکرد .

سبحان را رها کرد و مقابل شاهکار ایستاد .

دستش را دراز کرد و گفت :

بابا برای آخرین بار بغلم کن .

شاهکار با اشک هایی که از گوشه چشمانش سر می خوردند خم شد و سوگند را بغل کرد .

سوگند سرش را روی شانه های شاهکار نهاد و گفت :

- تو بابای خیلی خوبی برام بودی ... دوسم داشتی ... هیچ وقت دعوام نکردی ... همیشه بهم خندیدی ... دلم نمی خواد تنهات بزارم ... وقتی فکر میکنم شاید دیگه نتونم ببینمت دلم یجوری میشه ... نمیدونم چجوری میشه ولی دوست ندارم اونجوری بشه .

بابایی بعد من هر شب سبحان و با خودت ببر رو تاب بشینید ... با اونم مثل من حرف بزن ... با اونم مثل من درد و دل کن .

بابایی من رفتم روز تولدمو فراموش نکنیا ؟ ... من تو اتاقم میشینم و تصور میکنم که پیش شمام و شماها دوباره برام تولد گرفتین .

گریه شاهکار حالا صدادار شده بود .

سوگند با همان اشک های غلطانش صورت شاهکار را بوسید و به سمت آخرین نفر یعنی من حرکت کرد .

هر چه بیشتر نزدیکم میشد دیدم بیشتر تار میشد .

مقابلم ایستاد .

روبرویش زانو زدم .

با دست های کوچکش اشک هایم را پاک کرد .

با صدای بغض آلودی گفت :

- مامانی گریه نکن ... وقتی رفتم گریه نکن ... وقتی تو ناراحتی من احساس میکنم ... وقتی اشک میریزی قلبم تیر میکشه .

با چشمان درخشانش نگاهم کرد و گفت :

- میشه برام بخندی ؟ ... دلم میخواد برای آخرین بار لبخند های مهربونت رو ببینم .

چه کار سختی میخواست دخترکم از من .

چگونه می توانستم در این موقعیت به رویش بخندم .

اما این آخرین خواسته اش از من بود .

همه توانم را جمع کردم و ... یک لبخند به او هدیه دادم .

دست هایش را روی لب هایم کشید ... بعد هم گونه ام را لمس کرد و گفت :

- تو همیشه مامانم باقی میمونه ... هر چند نفر دیگه هم که بیان و بگن مامانم هستن باز من فقط میگم تو مامانمی ... خیلی دوست دارم مامان ... تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... مطمئن باش یه روز دوباره برمی گردم و میشم دخترت .

تو بهترین مامان دنیایی .

یادته اون روز که تو حیاط خونه خوردم زمین و پام زخم شد ؟ اون روز که تو هم با من گریه کردی دعا کردم خدا هیچ وقت تو رو ازم نگیره ولی خدا دوسم نداشت ... دیدی مامان خدا حرفمو نشنید ... دیدی داره تو رو ازم میگیره ؟ و خودش را در آغوشم انداخت و با صدای بلندی شروع به گریه کرد .

من هم او را به خودم میفشردم و همپایش اشک میریختم .

همه تحت تاثیر این صحنه گریه میکردند اما هیچ کس به اندازه من و سوگندم زجر نمی کشید .

- مامان نزار منو بیرن .

دست سوگند را گرفتم و تنها بیرون بردمش .

درسا منتظرش بود .

چمدان سوگند را به دست درسا دادم و با بغض گفتم :

- عادت داره شبا قبل از خواب شیر بخوره ... حتما شیر گرم بهش بده ... تا براش قصه نگی نمیخوابه .

دوست داره اتفاقات روزانش رو برای یکی تعریف کنه ... براش وقت بزار و به حرفاش گوش کن .

خیلی دختره باهوشیه ...

و با عشق به سوگند نگاه کردم و یک قطره اشک از چشمانم چکید .

- بچه فرضش نکن ... از خیلیا بیشتر میفهمه .

و باز هم قطره اشکی دیگه .

در این لحظه برایم مهم نبود در مقابل رقیب اشک میریزم فقط از دست دادن دخترکم برایم مهم بود .

سرش را با بی حوصلگی تکان داد و دست سوگند را گرفت و با خود برد . اشک هایم حالا با سرعت رها میشدند .

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که سوگند با شتاب دستش را کشید و با چشمان اشکی اش به سمت من دوید . آغوشم را باز کردم و در آغوشش گرفتم و هق هقم به هوا رفت .

سوگند هم ناله میکرد .

- مامان دلم برات تنگ میشه ... مامانی خیلی دوست دارم ... مامانی هیچ وقت فراموشم نکن .
 درسا با عصبانیت به سمت سوگند آمد و محکم او را از آغوشم جدا کرد و کشان کشان او را به سمت ماشین برد .
 دخترکم تقلا میکرد تا به سمتم بیاید اما زور درسا به عزیزکم میچربید .
 او را به زور سوار ماشین کرد و خودش هم نشست و ماشین حرکت کرد .
 سوگند به سمت شیشه پشت چرخیده بود
 اشک میریخت و دست های کوچکش را به شیشه میکوبید .
 از کوچه که رد شدند و از نظرم محو شدند روی زمین زانو زدم .
 دیگر تمام شد .
 دیگر نمیتوانستم دوباره در آغوش بگیرمش و موهای نازش را شانه کنم .
 همینطور گریه میکردم که شاهکار زیر شانه هایم را گرفت و من را به داخل خانه برد .
 صدای او هم بغض داشت .
 - خانمم انقدر بی تابی نکن ... من مطمئنم دوباره یه روزی میرسه که میبینیمش .
 و من همچنان اشک میریختم .

 ساعت ده شب بود و خانواده تار و مار شده ما هرکدام در گوشه ای غمگین زده بودند .
 شاهکار که به یاد دخترش روی همان تاب مورد علاقه سوگند نشسته بود و فقط به روبرو خیره بود .
 سبحان هم که در آغوش من بی صدا نشسته بود .
 و من ... کنار تخت دخترکم نشسته بودم و به عکس خندانیش که روی میزش بود و در آن در حال لبخند زدن بود خیره شده بودم .
 تلفن خانه به صدا درآمد .
 آنقدر زنگ زد تا قطع شد و کسی برای پاسخ دادن اقدامی نکرد .
 صدای زنگ تلفن باز هم بلند شد .
 دوباره و سه باره ولی باز هم جوابی عاید شخص پشت خط نشد .

نیم ساعت بعد زنگ خانه به صدا درآمد .
 بی حوصله از جایم بلند شدم و به سمت آیفون رفتم .
 نمی توانستم تصویری را که میدیدم باور کن .
 درسا پشت در بود ...
 در را باز کردم و سریع خودم را به حیاط رساندم .
 درسا هراسان وارد شد .
 اشک تمام صورتش را خیس کرده بود .
 روبروی شاهکار ایستاد و با گریه گفت :
 - تروخدا شاهکار کمکم کن .
 شاهکار اما انگار هنوز در بهت حضور درسا بود که چیزی نمی گفت .
 - شاهکار تروخدا دخترم داره از دست میره .
 با این حرف نگرانی تمام وجودم را گرفت .
 به سمت درسا رفتم و به شدت تکانش دادم .
 - چه بلایی سره سوگندم آوردی ؟
 همانطور که هق هق می کرد گفت :
 - تروخدا سوگل به دادم برس .
 - چی شده ؟
 فریاد زدم .
 - دِ لعنتی حرف بزن ... سوگندم کجاست ؟
 - بیمارستانه ... از وقتی بردمش خونه یک کلام حرف نزد ... چیزی نمی خورد .
 بعدازظهر خوابید ... بعداز دو سه ساعت رفتم بیدارش کنم یه چیزی بخوره که دیدم داره تو تب میسوزه .
 سریع بردمش بیمارستان ... دکتر معاینش کرد ... گفت تب عصبیه .
 دستم را چسبید .

- تروخدا سوگل بیا بریم بیمارستان شاید بفهمه تو کنارشی چشماشو باز کنه ... تروخدا بیا .

و همانجا جلوی پاهایم زانو زد و با گریه گفت :

- تروخدا بیا .

حالا اشک در چشمان من هم جمع شده بود .

دخترکم به من نیاز داشت .

سریع وارد خانه شدم و لباسی پوشیدم و همراه شاهکار و درسا به بیمارستان رفتم .

از دیروز تا به حال در بیمارستان نشسته ام اما هنوز هم سوگند عزیزم چشمانش را باز نکرده است .

شاهکار پریشان است .

درسا تمام مدت گریه میکند .

سبحان هم که نزد دنیاست و به گفته دنیا فقط بهانه میگیرد .

تب سوگند هنوز پایین نیامده است و این نگرانی را برای همه مان به ارمغان آورده است .

شاهکار طول بیمارستان را قدم میزند و هر چند دقیقه یکبار به درسا سرکوفت میزند .

میگوید تمام این ها تقصیر اوست ... می گوید او خودخواه بوده است و خودخواه می ماند .

میدانم که عقده هایی که از دست درسا بر دلش مانده را خالی میکند .

بالاخره درسا طاقت نمیآورد و از بیمارستان خارج می شود .

دلیم برای اولین بار تنها کمی برای درسا می سوزد .

مقابل شاهکار ایستادم و گفتم :

- بس کن شاهکار ... چرا هی دلش رو میسوزونی ... اون هرچقدر هم خطاکار باشه اما یه مادریه ... شاید برای سوگند

مادری نکرده باشه اما اون از وجودشه ... همین که اینطوری روی اون تخت پژمرده افتاده برایش عذاب آورده چه برسه به

اینکه تو هم با زخم زبونات بیشتر رو زخمش نمک بپاشی .

بعد هم بی آنکه به او اجازه دفاع کردن از خودش را بدهم از بیمارستان خارج شدم .

چشم گرداندم و درسا را پیدا کردم .

روی نیمکتی در حیاط بیمارستان نشسته بود .

آرام به سمتش قدم برداشتم و کنارش جای گرفتم .

نمی توانستم به زنی که در کنارش نشسته بودم دلداری دهم اما شاید حضورم کمی تسلائی دلش می شد .

هنوز چند دقیقه ای از حضورم در کنارش نگذشته بود که بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن .

- با شاهکار تو دانشگاه آشنا شدم .

پسر مغرور و در عین حال شوخ و سرزنده ای بود .

به هیچ دختری محل نمیداد حتی به من که به دانشگاه دنبالم بودن ولی من چشمم دنبال شاهکار بود .

بالاخره بعد از کلی تلاش تونستم نظرش رو جلب کنم .

بهم پیشنهاد دوستی داد .

خوشحال شدم ... من عاشقش بودم ... همین که یک مدت هم میتونستم در کنارش نفس بکشم برام کافی بود .

همه چیز خوب بود ... زندگی با وجود شاهکار بهشت شده بود .

همیشه برام بهترین وسایل رو میخرید ... احساس میکردم اونم بهم علاقه مند شده .

بهترین روز زندگی میدونی کی بود ؟ ... اون روزی که اعتراف کرد عاشقم شده .

قطره اشکی که از چشمش چکید را گرفت ... لبخند تلخی زد .

- وقتی گفت عاشقمه و میخواد باهام ازدواج کنه انگار رو ابرا پرواز میکردم اما خوب این پرواز زیاد دوام نداشت ... همچین با سر خوردم زمین که هنوز فراموش نکردم .

بعد از اعترافش رابطه با هم صمیمی تر شده بود البته نه اینکه فکر کنی خیلی ... به هر حال شاهکار به یکسری مسائل معتقد بود و هیچ وقت از حدش جلوتر نمی رفت .

بعد از یه مدت بهم گفت میخوام باهات ازدواج کنم .

شاید باور نکنی ولی داشتم از خوشحالی بال درمی آوردم .

هر کسی آرزوش بود با شاهکار ازدواج کنه منم مثل بقیه .

اما خوشحالیم چند ساعت دوام نیاورد .

از شاهکار که جدا شدم تلفن همراهم زنگ خورد .

وقتی جواب دادم دنیا روی سرم خراب شد .

...

مادرم بود که بهم زنگ زده بود .

بابام چکش برگشت خورده بود و افتاده بود زندان .

بعد از اون بود که همه چیز خراب شد

رفتم تا از طلبکار پدرم وقت بگیرم تا طلبش رو جور کنیم که با شاهین مواجه شدم .

اونجا بود که بهم پیشنهاد داد صیغه اش بشم تا اونم طلب بابام رو ببخشه .

نمی تونی درک کنی چه حالی داشتم .

بین یه دوراهی ناجوانمردانه گیر افتاده بودم .

یه طرف عشق زندگیمو رویاهام بود یه طرفم خانوادم .

یک هفته اشک ریختم و فکر کردم ولی آخرشم به این نتیجه رسیدم که باید خودمو عشقمو رویاهامو فدای زندگی خانوادم کنم .

بعد یک هفته صیغه شاهین شدم .

بعد از دو سه بار که با هم رابطه داشتیم یه روز بهم گفت خانوادش رفتن سفر و ازم دعوت کرد بریم خونش .

اونجا بود که با شاهکار روبرو شدم .

نمی دونستم شاهکار پسر شاهینه .

وقتی تو اون وضعیت من رو با پدرش دید کمرم شکست ... کمرش شکست اما به روی خودم نیاوردم .

شاهکار شکست ... منم شکستم .

شاهکار تغییر کرد ... و من بزرگترین ضربه زندگیمو خوردم .

بعد از اون شاهین عقدم کرد .

میدونستم با زنای دیگه هم میپره ولی دست و پام بسته بود ... نمی تونستم طلاق بگیرم .

بدبختی اصلی وقتی بود که فهمیدم باردارم .

شب و روز به این فکر میکردم چجوری از شر این بچه راحت بشم .

اما انگار خواست خدا قوی تر از اراده من بود و این بچه موند .

وقتی شاهین افتاد زندان و حکم قصاص به خاطر قتل خانواده تو برایش بریدن منم بچه رو گذاشتمو رفتم .
 نرفتم خوشگذرونی ... رفتم تا با دردام کنار بیام ... تا کمرم رو راست کنم ... رفتم تا از همه آدما فرار کنم ... میخواستم
 حتی از خودمم فرار کنم .
 بعد از ده سال برگشتم اما دیدم شاهکار با تو ازدواج کرده .
 با کلی این در و اون در زدن فهمیدم سوگند دختره منه .
 متعجب بودم از اینکه هم تو و هم شاهکار دختر من رو بزرگ میکنید .
 دلم میخواست دخترم مال خودم باشه پس درخواست حضانت دادم و سوگند رو گرفتم اما دیروز فهمیدم حتی دخترم
 هم مال من نیست .
 اون دختره تو ... تو مادرشی ... تو برایش مادری کردی ... تو حق داری گردنش نه من .
 به طرفم چرخید و گفت :
 - من برای فرداشب بلیط دارم ... میخوام برم ... اینجا هیچ چیز متعلق به من نیست حتی دخترم ... ازش مراقبت کن
 مثل تمام این سالها .
 از کنارم بلند شد و به داخل بیمارستان برگشت .
 حالا می فهمیدم راجع به درسا چقدر اشتباه کرده ام ... او هم یک عاشق بود ... مثل من .
 در فکر بودم که شاهکار در کنارم نشست .
 - اینجا چیکار میکنی ؟
 به روبرو خیره شد و گفت :
 - همشو شنیدم .
 جا خوردم .
 - چیرو ؟
 - حرف های درسا رو .
 چشمانم را بستم ... همین را کم داشتم .
 - میدونی چیه سوگل ؟ ... خوشحالم که تو رو دارم ... تو من رو به خون خانوادت ترجیح دادی ولی اون مشکلی رو که
 اگر به من میگفت میتونستم برایش حل کنم به من ترجیح داد ... من عاشقتم سوگلی ... عاشقتم .

- و بی حرف از کنارم بلند شد و رفت .
- بالای سر سوگند عزیزم نشسته ام و منتظرم چشمانش را باز کند .
- تبش پایین آمده و هر لحظه امکان به هوش آمدنش است .
- سرم را روی دستش میگذارم .
- ما ..مان .
- سرم را با شتاب بلند میکنم .
- جان مامان عمر مامان .
- مامان .
- چون دلم عزیزم .
- چشمانش را به آرامی گشود و لبخند کم جانی زد .
- مامانی پیشم میمونی ؟
- لبخند زدم .
- آره قربونت برم ... همیشه پیشت میمونم .
- خواستم بلند شوم که دستم را گرفت .
- مامانی نرو .
- عزیزم دارم میرم بابا شاهکارو صدا کنم بیاد دختره یکی یدونشو ببینه .
- واز در خارج شدم .
- به سمت شاهکار رفتم .
- شاهکار مژده گونی بده سوگندم بیدار شده .
- از خوشحالی اشک در چشمانش جمع شد .
- دستش را به سمت آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد و بعد به سمت اتاق رفت .
- درسا به سمتم آمد .
- به هوش اومده .

لبخند امروز از لب هایم پاک نمی شد .

- آره ... بهوش اومد .

از پشت شیشه نگاهی به سوگند کرد و سپس دستش را روی شیشه گذاشت .

چند دقیقه به همین شکل ماند و بعد ناگهان به سمت من برگشت .

- چند ساعت دیگه پرواز دارم ... دارم میرم ... خوشحالم که سوگند رو میسپرم دسته تو .

و از کنارم گذشت .

وارد اتاق شدم و با قیافه خندان سوگند و شاهکار مواجه شدم .

لبخندی از ته دل زدم .

خدایا ممنونتم که خانوادم رو دوباره دور هم جمع کردی .

خدایا ممنونم .

و با صدای شادی گفتم :

- ببینم خوش میگذره تنهایی ؟

و به سمت شاهکار و سوگند راه افتادم .

ممنونم از شماهایی که تو تک تک این پست ها همراهم بودین .

ممنونم از مهمونای عزیز .

ممنونم از اونایی که امشب هستن کنارم .

ممنونم از اونایی که همیشه بهم امید دادن .

نمیدونم آخرش خوب تمومش کردم یا نه ولی دوست دارم برام بگین .

تو پروفم بعد رمان منتظر نظراتتون هستم .

عاشق تک تکتونم .

یا علی ...!

پایان

نوزدهم فروردین ماه ساله یک هزار و سیصد و نود و سه

ت . ح